ای بسته کمر ز دور و نزدیک — بر هیچ بجون ترک و تازیک
در پیش کمین اخلص ممالیک — گر خانه محقرست و تاریک

بر دیده روشنت نشانم

گر غمزه تو زند بتیرم — ور زلف تو در کشد بقیرم
یکدم نبود ز تو گزیرم — من ترک وصال تو نگیرم

الا که بفرق پی سپرانم

من از تو بجز وفا نجویم — بیرون ز گل وفا نبویم
الا ره بندگی نپویم — اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

گیرم نه در وفا کشودیم — نه مهر بمهر در فزودیم
نبود هر انچه می نمودیم — آخر نه مرید تو یار بودیم

عهد تو بگشت و من همانم

گر بر سر من بری تیغ تیزم — از کوی وفات بر نخیزم
ور زانکه کنند ریز ریزم — من [illegible] مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

آنها که نشان عشق جویند | جز راه رضای تو نپویند
خاک من زار چون ببویند | گر نام تو بر سرم نگویند

فریاد برآید از روانم

گر بگذرد دم به پیش خیلی | هر یک بصفا به از سهیلی
از تو نکنم بغیر میلی | مجنونم اگر نه باشی لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنما در آرزویت | آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمیرسم بکویت | شب نیست که در فراق رویت

زاری بفلک نمیرسانم

ای وصل تو اصل شادمانی | مانی بنشاط جاودانی
بر حافظ خود چه میفشانی | هر حکم که بر سرم برانی

پهلویت ز خویشتن مرانم

مثنوی

هر که آمد در جهان پر ز شور | عاقبت می بایدش رفتن بگور
در ره عقبی است دنیی چون پلی | بی بقا جائی و ویران منزلی

دل

دل منه بر این پل پر ترس و بیم | زاد ره پیدا کن و مشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج | هست چون ویرانه خالی ز گنج
دور باش از دوستی مال و جاه | زانکه مال است مار و جاه چاه
من گرفتم خود شدی بهرام گور | خواهی افتادن آخر اندر دام گور
گر نه کوری گور می بین گفت | یکزمان بنگار منشین گفت
هیچکس را نیست زین منزل گزیر | از گدا و شاه و از برنا و پیر

ای که بر ما بگذری دامن کشان
حافظ الحمدی همی خواهد بخوان

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

بیوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی ببدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

شم

آب روی خوبی از چا

خاطر مجموع ما را

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

گر چه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
گر چه جام ما نشد پر می بدوران شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی
کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته
بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

می کند حافظ دعایی بشنو آمینی بگوی
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

وله ایضا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت بخدا بود پناهم
که مگر شهاب ثاقب مددی کند سها را

چه قیامتست قامت که بعاشقان نمودی
دل عاشقان ربودی ز کر دلم زین

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و مکن غلط نگارا

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی
تو ازین چه سود داری که نمی‌کنی مدارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

دل دردمند حافظ که ز هجر تست پر خون
چه شود اگر دو بیتش بوصل ما را

ه روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

سکندر جام میست بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

یش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

صاحب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را

تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

ام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

ان پارسی گو بخشندگان عمرند
ای دل بشارتی ده پیران پارسا را

نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را

مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

فظ بخود نپوشید این خرقه می‌آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم‌منزل شویم
کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

[illegible] آن رخ چون
در [illegible] نکهت زد پیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی	آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما
عقل اگر داند که دل دربند زلفت چون خوشست	عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
باد بر زلفت چو آید شد جهان بر من سیاه	نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما
مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود	زلف بگشادی ز دست ما بشد نخچیر ما
روی جانان آیتی از لطف بر ما کشف کرد	زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش	رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

رونق عهد شبابست دگر بستان را	میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی	خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش	خاک روب در میخانه کنم مژگان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان	مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند	در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح	هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد	گاه آنست که بدرود کنی زندان را

... خانه گردون بدرونان مطلب	کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
... زلف ندانم که چه سودا داری	که بهم بر زده گیسوی مشک افشان را
... می خور و رندی کن و خوش باش ولی	دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

... بنور باده برافروز جام ما	مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
... عکس رخ یار دیده ایم	ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
... شاهد دلبند ما خوشست	اینجا سپرده اند بمستان زمام ما
... بود کرشمه و ناز سهی قدان	کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
... برد آنکه دلش زنده شد بعشق	ثبت است بر جریده عالم دوام ما
... صرفه نبرد روز باز خواست	نان حلال شیخ ز آب حرام ما
... اگر بگلشن احباب بگذری	زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
... ما ز یاد بعمد اچه میبری	خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
... خضر فلک و کشتی هلال	هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
همچو لاله دلم ...	ای مرغ بخت ... شوی آخر تو رام ما

ساقیا برخیز و درده جام را | خاک بر سر کن غم ایام را
پیاله‌ای می بر کفم نه تا ز سر | برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان | ما نمیخواهیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین باد غرور | خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینهٔ نالان من | سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود | کس نمیبینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوشست | کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن | هر که دید آن سرو سیم اندام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب | عاقبت …

صلاح کار کجا و من خراب کجا | ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا
چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را | سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس | کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست | کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست | کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد | چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست | قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

قرار خواب

صوفی بیا که آینه صافیست جام را | تا بنگری صفای می لعل فام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین | کانجا همیشه باد بدستست دام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند | آدم بهشت روضهٔ دار السلام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس | کین حال نیست صوفی عالی مقام را
… و برو | یعنی طمع مدار وصال دوام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمتست | ای خواجه باز بین بترحم غلام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش | پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را
حافظ مرید جام میست ای صبا برو | وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

… بگو آن غزال رعنا را | که سر بکوه …

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل — که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر — بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی — بیاد دار محبان باده پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست — سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب — که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را
در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ — سماع زهره برقص آورد مسیحا را

بار فرستیم و تو دانی و دل غمخور ما — بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما
از نثار مژه اش در در و گوهر گیرم — قدمی گر ز تو جایی [illegible] منظر ما
بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر — که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما
فلک آواره بهر سو کندم میدانی — رشک می آیدش از صحبت جانان در ما
گر همه خلق [illegible] برین و توحیف برند — بکشد از همه انصاف و ستم آور ما
بپرت گر همه آفاق بهم جمع شوند — نتوانند هوای تو بردن ز سر ما
هر که [illegible] حافظ — گو نزاری [illegible]

زباغ لطف تو جوید ریاض رضوان آب — زتاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بزلف و عارض و قد تو برده اند پناه — بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب
چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت — خیال نرگس چشم تو بیند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل — بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
ازان دهان و ازان لب بسا حقوق نمک — که هست بر جگر ریش و سینه های کباب
بسوخت این تن خام و بکام دل نرسید — بکام اگر برسیدی زبختی خوناب
بدور چشم تو تنها نه عاشقان مستند — خبر نداری از احوال زاهدان خراب
مراد و رتبت شد یقین که جوهر لعل — پدید میشود از آفتاب عالمتاب
[illegible] حافظ — بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

چو دولت رسید بده کو جام همچو آفتاب — فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو — موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب — خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع — در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

شاهد و مطرب بدست افشان و پاکوبی
غمزهٔ ساقی چو چشم می‌پرستان مست خواب

تا شد آن مشتری درهای حافظ راز ذوق
می‌رسید هر دم بگوشش نعرهٔ گلبانگ رباب

شاه عالم‌بخش در دور طرب ایهام‌گوی
حافظ شیرین کلام بذله‌گو حاضر جواب

وله

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش بگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه‌پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جان چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می‌نماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

بس غریب افتاده مور خطت بر گرد لب
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

وله

می‌دمد صبح و کله بست سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

می‌چکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب

می‌وزد از چمن نسیم بهشت
پس بنوشید دایما می ناب

تخت زمرد زده است گل بچمن
راح چون لعل آتشین دریاب

بر لب لعل تو حقوق نمک
هست بر جان و سینه‌های کباب

در میخانه بسته‌اند دگر
افتتح یا مفتح الابواب

در چنین موسمی عجب باشد
که ببندند میکده بشتاب

بر رخ ساقی پری‌پیکر
همچو حافظ بنوش بادهٔ ناب

وله

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است
ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد
بعقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است

ز رنگ زرق بشوییم خرقه‌ها از اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

وله

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی
او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال مشکین که بر آن عارض گندم گونست
سر آن دانه که شد ره زن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

وله

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یا رب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی از حلقهٔ در ذکر یا رب یا رب است

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش زیر نعل مرکب است

آب خورشیدش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلکم [illegible] چه عالی مشرب است

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزارش جان دل در زیر طوق غبغب است

[illegible] عارضش بین کافتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

اندر آن منزل که بر اسب صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

وله

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

درین چمن گل بی خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی
که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست

بنیم جو بخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار
بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبیست

وله

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت
بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست
می‌بینمت عیان و دعا میفرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان دهر — زانجا باشیان وفا می فرستمت
هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر — در صحبت شمال و صبا می فرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند — قول و غزل بساز و نوا می فرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل — میگویمت دعا و ثنا می فرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن — کاینهٔ خدای نما می فرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب — جان عزیز خود بنوا می فرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت — با درد صبر کن که دوا می فرستمت
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست — تعجیل کن که اسب و قبا می فرستمت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت — وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز — کاغوش که شد منزل و ماوای که خوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری — پیداست ازین شیوه که مستست شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت — تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل — باری بغلط صرف شد ایام شبابت
ای قصر دل افروز که منزلگه انسی — یارب مکناد آفت ایام خرابت
درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد — اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنودی — پیداست نگارا که بلندست جنابت
دورست سر آب درین بادیه هشدار — تا غول بیابان نفریبد بسرابت
حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد — صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

آن پیک نامه بر که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جمال و جلال یار — خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
مایم و آستانهٔ یار و سر نیاز — تا خواب خوش کرا بود اندر کنار دوست
دل دادمش بمژده و خجلت همی برم — زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز — بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار — در گردش اند بر حسب اختیار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح — زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند — ما و چراغ چ[illegible] انتظار دوست
دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک — منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

و له

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

خونم بریخت وز غم هجرم خلاص داد
منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه جادوئی بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

می گریم و مراد من از چشم اشکبار
تخم محبت است که تا در بر آرمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

و له

المنة لله که در میکده باز است
وین سوخته را در ره او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

... ام دیده خویش از همه عالم
تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است

رازی که بر خلق نگفتیم و نگوییم
با دوست بگوییم که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی
چون قصهٔ محمود و سر زلف ایاز است

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید
از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

و له

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است
وگر بقهر برانی درون ما صاف است

بنامه وصف تو گفتن نه حد امکان است
چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است

بچشم عقل توان دید روی شاهد را
که نور چهرهٔ خوبان ز قاف تا قاف است

ز دفتر رخ دلدار آیتی برخوان
که آن بیان مقامات و کشف کشاف است

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای و طریق خطاف است

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بگویید که هشیار کجاست

دلم از صومعه و صحبت زاهد بگرفت | یار ترسابچه و خانهٔ خمار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کارست | ما کجاییم و ملامت گر بیکار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو | دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
آنکس است اهل بشارت که اشارت داند | نکته‌ها هست ولی محرم اسرار کجاست
عاشق خسته ز درد و غم هجران تو سوخت | هیچ پرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی | عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست
حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج | فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

وله

آن ترک پری‌چهره که دوش از بر ما رفت | آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین | کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از اثر آتش دل دوش | آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ تو دم بدم از چشمهٔ چشمم | سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد غم هجران | در درد بماندیم چو از دست دوا رفت
گفت وصالش بدعا باز توان یافت | عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست | در سعی چه کوشیم چو از کعبه صفا رفت
می‌گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید | هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت
ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه | زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

وله

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست | که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
در آن زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست | چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق | که مست جام غروریم و نام هشیاریست
خیال زلف تو پختن نه حد خامانست | که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
قلندران طریقت به نیم جو نخرند | قبای اطلس شاهی که از هنر عاریست
لطیفه‌ایست نهانی که عشق از آن خیزد | که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
بر آستان تو مشکل توان رسید آری | عروج بر فلک سروری بدشواریست
سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم | زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست
جمال شخص نه رویست و موی و عارض و خط | هزار نکته درین کار و بار دلداریست
دلش بناله میازار و ختم کن حافظ | که رستگاری جاوید در کم آزاریست

وله

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست | دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی بجان امان میخواست
چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

حدیث رندی حافظ بگوی کین معنی
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه‌ٔ ز خم طاق بارگه دانست

وله

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم بگوش من بادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرد و این ز دادست

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آبادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

وله

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار دامادست

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشا
که بر من و تو در اختیار نگشادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بیدل که جای فریادست

حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر [illegible] سخن خدادادست

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت	که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت
یکجو از خرمن هستی نتواند برداشت	هرکه از تخم نهاد در ره حق دانه نکشت
تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و صلاح	من و میخانه و زنار و ره دیر و کنشت
منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم	در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت
راحت از عین بهشت و لب جویش نبود	هرکه او دامن دلدار خود از دست بهشت
صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من	خرقه در میکده نا در گرو باده بهشت
حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد	باش فارغ ز غم دوزخ و از یاد بهشت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است	شمشاد سایه‌پرور ما از که کمتر است
ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم	با پادشه بگوی که روزی مقدر است
از آستان پیر مغان سر چرا کشم	دولت درین سرا و گشایش درین در است
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب	کز هر کسی که می‌شنوم نامکرر است
در راه او شکسته‌دلی می‌خرند و بس	بازار خودفروشی ازان راه دیگر است
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت	امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای	کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه	تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است
شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم	عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است
فرقیست زاب خضر که ظلمات جای اوست	تا آب ما که منبعش الله اکبر است
حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو	کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

بجان یار و بحق قدیم و عهد درست	که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد	ز لوح سینه نیارست حرف مهر تو شست
ملامتم ز خرابی مکن که مرشد عشق	حوالتم بخرابات کرد روز نخست
بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر	که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست	که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست
دلا مبر طمع از لطف بی‌نهایت دوست	چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی	گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت	واندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست	گفت ما را جلوهٔ معشوق بر این کار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض	پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت
در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست	خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم	کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن	شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر	ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت	شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

وله

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست	وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم	دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
صبر است مرا چارهٔ هجران تو لیکن	چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
می‌رفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت	هیهات ازین گوشه که معمور نماندست
وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت	از دولت هجر تو کنون دور نماندست
نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید	دور از درت این خستهٔ رنجور نماندست
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست	کز جان رمقی در تن رنجور نماندست
در چشم من از هجر تو گر آب نماند	گو خون جگر ریز که معذور نماندست
حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده	ماتم‌زده را داعیهٔ سور نماندست

وله

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است	بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است
گرت ز دست براید مراد خاطر ما	بدست باش که خیری بجای خویشتن است
بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع	شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج	که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است
چو راز عشق بدل با تو گفتم ای بلبل	مگو که آن گل نازک برای خویشتن است
مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر	که کنج عافیت در سرای خویشتن است
بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی	هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

وله

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست	دل سودازده از غصه دونیم افتادست
چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است	این قدر هست که این نسخه سقیم افتادست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست	نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار	چیست طاووس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان | خاک راهیست که در پای نسیم افتادست
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست | از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست
سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم | عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست
آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت | بر در میکده دیدم که مقیم افتادست
حافظ دلشده را با غمت ای جان عزیز | اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

ولہ

جز آستان توام در جهان پناهی نیست | سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی بر تابم | کزین بهم بجهان هیچ رو و راهی نیست
عدو چو تیغ زند من سپر بیندازم | که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست
زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر | بگو بسوز که بر من برگ کاهی نیست
بباش شوخ بی آزار و هرچه خواهی کن | که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
چنین که از همه سو دام راه می بینم | به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن | که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
غلام نرگس جماش آن پری رویم | که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
خزینه دل حافظ بزلف و خال مده | که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

که کارهای

ولہ

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت | حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد | که گر سرم برود برندارم از قدمت
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا | که کارخانه دوران مباد بی رقمت
ز حال ما کمر آگه شود دلت روزی | که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد | که در حساب خرد نیست سهو در قلمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق | که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
صبا ز زلف تو با هر کسی حدیثی گفت | رقیب چون ره غماز داد در حرمت
بجرعه ز عزیزان خسته یاد آور | چو میدهند زلال خضر ز جام جمت
دلم مقیم در تست حرمتش میدار | بشکر آنکه خدا داشتست محترمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد | که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

ولہ

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست | سخن شناس نه ای دلبرا خطا اینجاست
سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید | تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست | که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب — بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود — رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم — گرم بباده بشویید حق بدست شماست

نخفته ام ز خیالی که می پزم شبها — خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

ازان بدیر مغانم عزیز میدارند — که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب — که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند — فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

و له

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست — همه اینست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش — که اگر بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار — ورنه با سعی عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین حله مهلت داری — خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

دردمندی من سوختهٔ زار و نزار — ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

از نهنگ مکن اندیشه و چون گل خوشباش — زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی — پیش رندان خطر سود و زیان این همه نیست

و له

حال دل با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصهٔ فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحرگه شکفتنم هوس است

وه که دردانهٔ چنین نازک — در شب تار سفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه — خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان — شعر رندانه گفتنم هوس است

و له

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می شدم — دوران [illegible] عاقبتم در میان گرفت

چو نقطه

آن روز شوق آتش می خرمنم بسوخت / کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست / از غیرتش صبا نفس اندر دهان گرفت
زین آتش نهفته که در سینهٔ منست / خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان / زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بدید / از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند / کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
حافظ چو آب لطف ز نظم تو می چکد / حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت

وله

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست
جانا بحاجتی که ترا هست با خدا / کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / آخر سوال کن که گدا را چه حاجتست
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجتست
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست
آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست
محتاج جنگ نیست گرت قصد جان ماست / چون رخت ازان تست بیغما چه حاجتست
ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجتست
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

وله

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست / تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست
از لبت شیر روان بود که من میگفتم / این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست
مبتلایی بغم و محنت و اندوه فراق / ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین میدانم / در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست
چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما / زیر لب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست
دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت / ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست
درد عشق ار چه دلی از خلق نهان میدارد / حافظ این دیدهٔ گریان تو بی چیزی نیست
[illegible]

وله

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست
مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند / زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود / نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود چو سررشته در رضای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال / خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن / که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست
هم از نسیم تو روزی دلش گشایش یافت / چو غنچه هر که دل اندر ره هوای تو بست
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت / بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

وله

خم زلف تو دام کفر و دین است / ز کارستان او یک شمه این است
جمالت معجز حسنست لیکن / حدیث غمزه‌ات سحر مبین است
بر آن چشم سیه صد آفرین باد / که در عاشق‌کشی سحرآفرین است
عجب علمیست علم هیأت عشق / که چرخ هشتمش هفتم زمین است
ز ترک چشم او جان کی توان برد / که دایم با کمان اندر کمین است
مگو حافظ که بدگو رفت و جان برد / حسابش با کرام الکاتبین است

وله

خیال روی تو در هر طریق همره ماست / نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند / جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه می‌گوید / هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد / گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بحاجب در خلوت‌سرای خویش بگوی / فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ماست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست / همیشه در نظر خاطر مرفه ماست
اگر بسالی حافظ دری زند بگشای / که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

وله

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت / بقصد جان من زار ناتوان انداخت
شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن / که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم / چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت
بنفشه طرهٔ مفتول را گره میزد / صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردم / سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
جهان بکام من اکنون شود که دور زمان / مرا به بندگی خواجه جهان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز / هوای مغبچگانم در این و آن انداخت
نبود آدم خاکی که نقش روی تو بود / زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
کنون به آب می لعل خرقه میشویم / نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

بمکر کشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

وله

خوشتر ز عیش صحبت و باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

سهو و خطای بنده اگر نیست اعتبار
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند
ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

وله

دل سراپرده محبت اوست
دیده آیینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه زیان
همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم دران حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روزه نوبت اوست

بی خیالش مباد خانه چشم
زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

ملکت عاشقی و گنج طلب
هر چه دارم زیمن همت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای
اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

وله

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

گر شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش بالای تو پا بر نگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

و له

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت　　بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت
یا رب مگیرش ارچه دل چون کبوترم　　افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت
بر من ستم ز بخت من آمد وگرنه یار　　حاشا که رسم جور و نشان ستم نداشت
با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو　　هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگوی　　انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر ره روی که ره بحریم درش نبرد　　مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی　　هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

و له

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست　　مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
در نعل سمند او شکل مه نو پیدا　　وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست　　وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست　　و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید　　ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست
باز آی که باز آید عمر شده حافظ　　هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

و له

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است　　صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است　　پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس　　ملالت علما هم ز علم بی عمل است
بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب　　جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت　　ولی اجل بره عمر رهزن امل است
بگیر طرهٔ مه چهره و قصه مخوان　　که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است
بهیچ روی نخواهند یافت هشیارش　　چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است

و له

دارم امید عاطفتی از جناب دوست　　کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او　　گرچه پریوش است و لیکن فرشته خوست
چندان گریستیم که هر کس که بر گذشت　　در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست
بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد　　با زلف دلکش تو که را روی گفت و گوست
پرها چو گوی بر سر آن کوی باختیم　　محرم نشد کسی که چه گویست و چه کوست
هیچست آن دهان و ندیدم ازو نشان　　مویست آن میان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
از دیده ام که دم بدمش کار شست و شوست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده ام
زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

و له

روضهٔ خلد برین صحبت درویشانست
مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی
از ازل تا بابد فرصت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیاییست که در صحبت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریاییست که در حشمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر رحمت درویشانست

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
سر و زر در کنف همت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند
مظهر آیینهٔ طلعت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
منظری از چمن نزهت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشانست

خسروان قبلهٔ حاجات دعایند ولی
سببش بندگی حضرت درویشانست

ای دل اینجا بادب باش که سلطانی و ملک
همه از بندگی حضرت درویشانست

حافظ ار آب حیات ابدی میطلبی
منبعش خاک در خلوت درویشانست

بندهٔ آصف عهدم که درین سلطنتش
صورت خواجگی و سیرت درویشانست

و له

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچهٔ هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من در آن دیار هزاران غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگر نه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

و له

روزگاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن لعل ترا دیدهٔ جان بین باید
وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار / کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست
یارب آن کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل و نسرین منست
واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست
حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان / که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

وله

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست / کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
بزلف و خال و خط از عاشقان ربودی دل / لطیفهای عجب زیر دام و دانهٔ تست
دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی / در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست
بتن مقصرم از دولت ملازمت / ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز / ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست
سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد / که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

وله

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که میکشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
هر دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
او را بچشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای منظر آن ماه پاره نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی / حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

وله

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی / سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
نازکان را سفر عشق حرامست حرام / که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست
اشک من در غمت ار سرخ بر آمد چه عجب / خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
من ازین طالع شوریده برنجم ورنی / بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی / سیل اشک مژه‌ام بر گذری نیست که نیست

از حیای لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش / غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در تست / زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود این قدرم نام و نشان هست که هست / ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود / آه ازین ره که در وی خطری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

وله

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست / می میخانه بجوش آمد و می باید خواست

توبهٔ زهدفروشان گران‌جان بگذشت / وقت شادی و طرب کردن رندان خواست

چه ملامت کند آنکس که چو ما باده خورد / وین چه عیبست بدین کم خردی وین چه خطاست

باده نوشی که در او روی و ریایی نبود / بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست

ما نه مردان ریاییم و حریفان نفاق / آنکه او عالم سرست بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم / وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم / باده از خون رزانست نه از خون شماست

این نه عیب

این نه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود / ور بود نیز چه شد حافظ بی عیب خداست

وله

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس / گویی ولی‌شناسان رفتند ازین ولایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی / جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

ای آفتاب خوبان میسوزد اندرونم / یکساعتم بگنجان در سایهٔ لوایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ / قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

وله

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان | نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد و به آواز حزین | گفت ای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست
عارفی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند | کافر عشق بود گر نشود باده پرست
آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم | اگر از خمر بهشت است وگر از بادهٔ مست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر | که ندادند جز این تحفه به ما روز الست
خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار | ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است | ببین که در طلبت حال مردمان چون است
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت دوست | اگر طلوع کند طالعم همایون است
بیاد لعل تو و چشم مست میگونت | ز جام غم می لعلی که میخورم خون است
حکایت لب شیرین کلام فرهاد است | شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنون است
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است | سخن بگو که حدیثت لطیف و موزون است
از آن نفس که ز دستم برفت دامن دوست | کنار دیدهٔ من همچو رود جیحون است
چگونه شاد شود اندرون غمگینم | به اختیار که از اختیار بیرون است
ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی | که رنج خاطرم از جور دور گردون است

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ | چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست | در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست | بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند | عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست
چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش | زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است | کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب | کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست
هر که خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو | کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود | خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است | ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست | ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست | عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست | راه هزار چاره گر از چار سو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
تا سرکشی به بوی نسیمی دهند جان / بگشود نافهٔ و در آرزو ببست
یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم / با نعره‌های غلغلش اندر گلو ببست
مطرب چه پرده ساخت که در حلقهٔ سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست
کفتم کر حسن چهرهٔ او را صفت کنم / او روی خود نمود و در گفت و گو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت / این نقشها نگر که خوش اندر کدو ببست
حافظ کسی که عشق تو ورزید و وصل خواست / احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینها در مقابل رخ دوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که درین کارخانه خاک سبوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که خاک غالیه سا گشت و باد عنبربوست
رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
زبان ناطقه در وصف عشق نالان است / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
زاین زمان دل حافظ در آتش طلب است / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز در گرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت / وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
زنهار ازین حکایت شیرین دلفریب / گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت
هر سرو قد که ناز بخورشید میفروخت / چون تو در آمدی پی کاری دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست / کوته نظر نگر که سخن مختصر گرفت
آن عشوه کرد عشق که تقوی ز ره برفت / وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار / تعویذ ساخت شعر ترا و بزر گرفت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد / در میکده دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید / تا بویی از نسیم تواش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز بدار السلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت / گمگشته‌ای که بادهٔ مهوش بکام رفت

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت / آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت / جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
هرکه زنجیر سر زلف پری رویی دید / دل سودازده‌اش بر من دیوانه بسوخت
آنچنان سوخت مرا آتش آن باده که شمع / دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
آشنایان غریبست که دلسوز منند / چو من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
جامهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد / خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست / همچو لاله جگرم بی می و پیمانه بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم / خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت
ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی / که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

که کرری

ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
برسان بندگی دختر رز گو بدر آی / که دم همت ما کرد ز بند آزادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست / جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت
شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
چشم بد دور کز آن تفرقه خوش باز آورد / طالع نامور و دولت مادر زادت
حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح / ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفر کرده از که پرسم باز / که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و جور رقیب / که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل / قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید / که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست / بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد رود / که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
بعشوه‌ای که سپهرت دهد ز راه مرو / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
که گفت حافظ از اندیشهٔ تو باز آمد / من این نگفتم و هر کس که گفت بهتان گفت

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست / صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود / ببین که جام زجاجی چگونه‌اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا / چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل / رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج / بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش / که نیستیست سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر / بباد رفت و ازان خواجه هیچ طرف نبست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید / که گفتهٔ سخنت می‌برند دست بدست

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت / روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گوییا از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود / بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد / ما بامید وی از خود ببریدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم / وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نروم / دیدی ای دل که بجان عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن / در گلستان جمالش نچمیدیم و برفت
همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم / که دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
اگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر بخواب ببینم جمال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست / بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست
اگرچه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد — چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

صحن بستان روح‌بخش و صحبت یاران خوشست — وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست
مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق — دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوشست
ناگشوده گل نقاب آهنگ رفتن میکند — ناله کن بلبل که فریاد دل افگاران خوشست
نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست — شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوشست
از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش — کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست
حافظا ترک جهان گفتن نشان خوشدلیست — تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت — ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی — هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
گر طمع داری ازین جام مرصع می لعل — ای بسا در که بنوک مژه‌ات باید سفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد — هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
در گلستان ارم دوش که از لطف هوا — زلف سنبل بنسیم سحری می‌آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان‌بینت کو — گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان — ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت — چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست — گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس — که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی — ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده — بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق — هر که قدر نفس باد یمانی دانست
آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم — محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست
می بیاور که ننازد بگل باغ جهان — هر که غارتگری باد خزانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید — ورنه از جانب ما دلنگرانی دانست
حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت — اثر تربیت آصف ثانی دانست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

نا امیدم مکن از سابقه روز ازل / تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

پیر تسلیم من و خشت در میکده ها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار / تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست / همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت

گر نهادت همه اینست زهی نیک نهاد / ور سرشتت همه اینست زهی نیک سرشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که استاد ازل / کس نداند که ز تقدیر برایت چه نوشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی / یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

غمش تا در دلم ماوا گرفتست / سرم چون زلف او سودا گرفتست

لب چون آتشش آب حیاتست / وزان لب آتشی در ما گرفتست

همای همتم عمریست کز جان / هوای آن قد و بالا گرفتست

شدم عاشق ببالای بلندش / از آن رو کار من بالا گرفتست

چو ما در سایه الطاف اوییم / چرا او سایه از ما وا گرفتست

نسیم صبح عنبر بوست امروز / مگر یارم ره صحرا گرفتست

ز دریای دو چشم گوهر اشک / جهان در لؤلؤ لالا گرفتست

حدیث حافظ ای سرو سخن گو / بوصف قامتت بالا گرفتست

گل در بر و می بر کف و معشوقه بکامست / سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن / بی روی تو ای شمع گل اندام حرامست

در مجلس ما عطر میامیز که ما را / هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست

گوشم همه بر بانگ نی و نغمه چنگست / چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر / زیرا که مرا از لب شیرین تو کامست

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

می خواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وانکس که چنین نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگویید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب شرب مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / کایام گل و یاسمن و عید صیامست

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست / در رهگذر کیست که دامی ز

روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست / حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست
زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی / هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم / مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست
از بهر خدا زلف میارای که ما را / شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجای آر / گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست
چون چشم تو دل میبرد از گوشه‌نشینان / دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم / دانند بزرگان که سزاوار سها نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است / جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت / با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
باز آی که بی روی تو ای شمع دل‌افروز / در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت / در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
در صومعهٔ عابد و در خلوت زاهد / جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست
ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ / فکر مگر از غیرت قرآن و دعا نیست

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

بسم الله الرحمن الرحیم

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز / که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت
چمن سمر ز اردی بهشت میگوید / نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت
بمی عمارت دل کن که این جهان خراب / بران سرست که از خاک ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد / چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مکن بنامه سیاهی نگاه در من مست / که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت
قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ / که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

کنونکه بر کف گل جام بادهٔ صافست / بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقافست
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قافست
بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش / که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست
حدیث مدعیان و خیال همکاری / همان حکایت زردوز و بوریابافست
خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ / نگاه دار که قلاب شهر صرافست

و له

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت / ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت / جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد / ور میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی / گر میان همنشینان مرجایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار / هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار / گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه / پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت

و له

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست / وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم ازان چشم سیه بادش و مژگان دراز / هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کو / شاه راهیست که منزلگه دلدار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود / نرگس او که طبیب دل بیمار منست

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا / عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبلهٔ عطر گل و درج عبیر افشانش / فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران / کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت / یار شیرین سخن نادره گفتار منست

و له

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست / دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک / نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله / گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مگر بتیغ اجل خیمه بر کنم ور نی / رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

ازان زمان که بر آن آستان نهادم روی / فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

مرا گدایی تو بودن ز سلطنت بهتر / که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ / تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

و له

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت / خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن / که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم / که جان را نسخه باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاوید جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم بقا خواهی که از عالم براندازی
بیفشانتا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا هر دو دو سرگردان بیحاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست در دنیی و در عقبی
که ناید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم آن غرق گلاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان عین سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کین خانه پر از زمزمه چنگ و رباب است

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت
وین طرفه که بر روی تو صد گونه نقاب است

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکش عین سراب است

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز
دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

سر ز مستی برندارد تا دم صبح ابد
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

زلف او دام است و خالش دانه آن دام و من
بر امید دانه افتاده‌ام در دام دوست

من نگویم شمه از شرح شوق خود از آنک
دردسر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در عشوه‌گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر / وه که در کار غریبان عجبت اهمال است

بعد ازینم نبود شایبه در جوهر فرد / که دهان تو درین نکته خوشش استدلال است

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد / نیت خیر مگردان که مبارک فال است

کوه اندوه فراقت بچه طاقت بکشد / حافظ خسته که از ناله تنش چون نال است

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست / که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا / ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر / چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمان شده است / یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست / دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام حریم حرمت می بندد / گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

عاشق مفلس اگر نقد دلت کرد نثار / مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست ببالای بلندت نرسد / هر که را همت او در طلبت قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم / زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم / کی توان گفت که بر داغ جفا صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم / که پریشانی این سلسله را آخر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی / طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست / کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

مدتی شد کاتش سودای او در جان ماست / زین تمنایی که دایم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقند از آن / چشمه مهر رخش در سینه نالان ماست

آب حیوان قطره‌ای زان لعل همچو شکر است / قرص خور عکسی ز نور روی آن تابان ماست

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین / بر من این معنی که ما زان وی و وی زان ماست

سر دل را اطلاعی نیست بر اسرار غیب / محرم این سر معنی در علو جان ماست

خند گوی ای مدعی بس سیر دین خاموش باش / دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار / کان صنم از روز اول داروی درمان ماست

وله

هران خجسته نظر کزپی سعادت رفت / بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت
برطل نیمشبی کشف کرد پیالک را / رموز عشق که در عالم شهادت رفت
بیا و معرفت از من شنو که در سخنم / ز فیض روح قدس نکته استفادت رفت
مجوز طالع مولود من بجز رندی / که این معامله با کوکب ولادت رفت
مگر بمعجز او شد طبیب عیسی دم / چرا که کار من خسته از عیادت رفت
هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش / بکنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

وله

یارب آن شمع دلفروز ز کاشانهٔ کیست / جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین منست / تا هم آغوش که می باشد و همخانهٔ کیست
بادهٔ لعل لبش کز نظرم دور مباد / راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو / باز پرسید خدا را که بپروانهٔ کیست
میدهد هرکسش افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست
یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین / در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست
گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو / زیر لب خنده زنان گفت که [illegible]انهٔ کیست

وله

[illegible] پسبی باز که یارم بسلامت / بازآید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید / تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند / آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / بر می شکند گوشهٔ محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت
کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ / پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

وله

درد ما را نیست درمان الغیاث / کار ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند / الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای نیم بوسه جان و دل / می ستانند از غریبان الغیاث
داد مسکینان بده ای روز وصل / از شب یلدای هجران الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان / ای مسلمانان چه درمان الغیاث
هر زمانم درد دیگر میرسد / از جوانان بر دل و جان الغیاث
همچو حافظ روز و شب بی خویشتن / گشته ام گریان و سوزان الغیاث

پسرو که از همه دلبران ستانی باج / که بر سر همه خوبان عالمی چون تاج
دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشن چو آمد از رخ روز / سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج
ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابد / که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج
دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا / لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی / دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج
خط تو خضر و دهان تو آب حیوانست / قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج
فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی / کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح / صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
سواد موی تو بنموده جاعل الظلمات / بیاض روی تو بگشاده فالق الاصباح
ز دیده ام شده یک چشمه بر کنار روان / که آشنا نکند در میان آن ملاح
لب چو آب حیات تو هست قوت روح / وجود خاکی ما را ازوست قوت راح
ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت نجات / نه از کمانچه ابرو و تیر غمزه نجاح
بیا که خون دل خود ترا بحل کردم / اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح
ندا بلعل لبش توبه بصد تلبیس / نیافت کام دل من ازو بصد الحاح
صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو زاهد / ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت فلاح
پیاله چیست که با یاد تو کشیم مدام / زنخ بشرب شرابا کذلک الاقداح
دعای جان تو ورد زبان حافظ باد / مدام تا که بود گردش مسا و صباح

بهین هلال محرم بخواه ساغر راح / که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح
نزاع بر سر دنیای دون گرا مکند / بآشتی برای نور دیده گوی فلاح
عزیز دار زمان وصال را کان دم / مقابل شب قدرست و روز استفتاح
بیار باده که روزش بخیر خواهد بود / هر آنکه جام صبوحش [illegible] چراغ صباح
کدام طاعت شایسته آید از من مست / که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح
دلا تو غافلی از کار خویش و میترسم / که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

بیوی صبح چو حافظ شبی بروز آور / که بشکفد گل بختت ز شعلهٔ مصباح
زمان شاه شجاعست و دور حکمت و شرع / براحت دل و جان کوش در صباح و رواح

وله

دل من در هوای روی فرخ / بود آشفته همچو موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست / که برخوردار شد از روی فرخ
سیاه نیکبخت است آنکه دایم / بود همراز و هم زانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو بستان / اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی / بیاد نرگس جادوی فرخ
دوتا شد قامتم همچو کمانی / ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم زلف عنبربوی فرخ
اگر میل دل هرکس بسویست / بود میل دل من سوی فرخ
غلام همت آنم که باشد / چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

وله

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد / نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
اگر ز عقل بمستی فرو کشد لنگر / چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک / که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد
گذار بر ظلماتست خضر راهی کو / مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
دل ضعیف از آن می کشد بطرف چمن / که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون / فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد
بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت / مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

وله

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد / ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
وگر برهگذری یکدم از وفاداری / چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
چو گویمش که چرا با کسان نیامیزی / چنان کند که پر اشکم بخون بیامیزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس / ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در نرگس تو می بینم / بس آب روی که با خاک ره برآمیزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست / کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز / هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد
بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ / که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

ول

آنکس که بدست جام دارد — سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت — در میکده جو که جام دارد
سررشته جان بجام بگذار — کین رشته ازو نظام دارد
ما و می و شیخ شهر و تقوی — تا یار سر کدام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست — در دور کسی که کام دارد
نرگس همه شیوهای مستی — از چشم خوشت بوام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را — وردیست که صبح و شام دارد
بر سینه ریش دردمندان — لعلت نمکی تمام دارد
در چاه زنخ چو حافظ ای دوست — حسن تو دو صد غلام دارد

ول

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد — باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشته خود میگذرد همچون باد — چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف — آفتابیست که در پیش سحابی دارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار — روشنست این که خضر بهره سرابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک — تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد
غمزه شوخ تو دارد پی خونریز دلم — فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر — ترک مستست مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال — ای خوش آن خسته که امید جوابی دارد
کی کند سوی دل خسته حافظ نظری — چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

ول

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
جایی که یار من بشکر خنده دم زند — ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند — زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون — دل در وفای صحبت رود کسان مبند
گر طیره مینمایی و گر طعنه میزنی — ما نیستیم معتقد یار خود پسند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود — آنکس که او نگشت گرفتار آن کمند
بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست — تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
حافظ چو ترک غمزه خوبان نمیکنی — دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

اگر بباده مشکین کشد دلم شاید | که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق | من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که لطف کریم | گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امید | که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید
ترا که حسن خدا داده است و حجلهٔ بخت | چه حاجتست که مشاطه ات بیاراید
ز دل گدای اخلاق با ده پیر بپرس | که هر چه هست در آینه روی بنماید
چمن خوشست و هوا دلکش است و می بیغش | کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید
نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند | یکی همی رود و دیگری همی آید
جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار | که این مخدره در عقد کس نمی آید
بلا بگفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر | بیک شکر ز تو دلخستهٔ بیاساید
بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند | که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

از دیده خون دل همه بر روی ما رود | بر روی ما ز دیده چگویم چها رود
ما در درون سینه هوایی نهفته ایم | بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود

اگر رود

بر خاک پای یار نهادیم روی خویش | بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیلیست آب دیده و هر کس که بگذرد | گر خود ز سنگ خاره بود هم ز جا رود
ما را بآب دیده شب و روز ماجراست | زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک | گر ماه مهرپرور من در قبا رود
حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل | چون صوفیان بصفهٔ دار الصفا رود

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد | صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت | هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم | که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست | آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن | هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد
بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی | خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد
در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد | در فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود | سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش — بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد — تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را — با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر جدا کرد — آری چکنم فتنهٔ دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را — در مملکت حسن سر تاجوری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن — افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را — با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت — باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ — از یمن دعای شب و ورد سحری بود

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید — عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید باین اشک چو باران که دگر — برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم — گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز — شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح — ورنه چون بشنود آه سحرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم — گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود — از خدا میطلبم تا بسرم باز آید

آرزومند به روی نگارم حافظ — همتی تا بسلامت ز درم باز آید

آنها که خاک را بنظر کیمیا کنند — آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی — باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ در نمیکشد — هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست — آن به که کار خود بعنایت رها کنند

حالا درون پرده بسی فتنه میرود — تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

پنهان ز حاسدان طلبم کن که منعمان — خیر نهان برای رضای خدا کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق — اهل نظر معامله با آشنا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار — صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم — ترسم برادران غیورش قبا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب — بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

بگذر بکوی صومعه تا زمرهٔ حضور — اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود | شاهان کم التفات بحال گدا کنند

و له

ابر آزادی برآمد باد نوروزی وزید | وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام | بار عشق و مفلسی صعبست و می باید کشید

قحط جودست آبروی خود نمی باید فروخت | باده و گل از بهای خرقه می باید خرید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش | من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

با لبی و صد هزاران خنده گل آمد بباغ | از کریمی گوییا در گوشه بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک | جامه در نیکنامی نیز می باید درید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت | وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق | گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد | این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

و له

آنرا که جام باده صهباش میدهند | میدان که در حریم حرم جاش میدهند

صوفی مباش منکر رندان که پیر عشق | روز ازل بمردم قلاش میدهند

ساقی بیار باده گلگون که در طریق | ارباب عقل زحمت اوباش میدهند

از لذت حیات ندارد تمتعی | امروز هر که وعده بفرداش میدهند

مطرب بساز پرده عشاق بی نوا | کانرا که بی نواست نواهاش میدهند

حافظ بترک جنت و فردوس میکند | گر در حریم وصل تو ماواش میدهند

و له

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند | بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ چنگ و نی آرد بدل پیغام وی | وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو | نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام | گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو | از مستی اش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی نشان وصلش کجا یابد عیان | سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پر پیچ و خم سهلست اگر بینم ستم | از بند و زنجیرش چه غم آنرا که عیاری کند

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او | کان طره شبرنگ او بسیار عیاری کند

و له

از سر کوی تو هر کو بملالت برود | نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست | که بجایی نرسد گر بضلالت برود

لذتی آخر عمر از می و معشوق بگیر — حیف اوقات که یکسر به بطالت برود
ای دلیل ره گم گشته خدا را مددی — که غریب ار نبرد ره به دلالت برود
کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا — به تجمل بنشیند به جلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر عاقبت است — کس ندانست که آخر به چه حالت برود
حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور آبی — بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

و له

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بهوای شکری دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد — که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی — که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار — چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
آه و فریاد که از دست حسود چرخ — در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
نزدی شاهرخ و فوت شد امکان حافظ — چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

و له

بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد — جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور — ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق — ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق — همان رسید کز آتش بروی کاه رسید
مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول — ز ورد نیمشب و درس صبحگاه رسید

و له

بر سر آنم که گر ز دست برآید — دست بکاری زنم که غصه سر آید
منظر دل نیست جای صحبت اغیار — دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست — نور ز خورشید خواه بو که برآید
بر در ارباب بی مروت دنیا — چند نشینی که خواجه کی بدر آید
ترک گدایی مکن که گنج بیابی — از نظر رهروی که در گذر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند — تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و شاخ گل بر آید
غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست / هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

وله

بنفشه دوش بگل گفت خوش نشانی داد / کی تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد
دلم خزینهٔ اسرار بود دست قضا / درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب / بمومیائی لطف توام نشانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت / دریغ عاشق غمگین من چه جانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و دولت / که دست دادش و یاری ناتوانی داد
برو ملامت خود کن تو ای ملامت گوی / شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد
چو میل چشم تو از بیدلان بجان می بود / چو دید حافظ بیچاره اش روانی داد

وله

پیش ازینت بیش ازین اندیشهٔ عشاق بود / مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام / بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود
پیش ازین کین سبز طاق سقف مینا بر کشند / منظر چشم مرا ابروی خوبان طاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد / دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
بپایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد / ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار / دستم اندر گردن معشوق سیمین ساق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن / سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد / گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد / دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

وله

بآب روشن می عارفی طهارت کرد / علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان کردند / هلال عید بدور قدح اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر صدق / بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار / که کار دیده همه از سر بصارت کرد
دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب / چه سود دید ندانم که این تجارت کرد
بیا بمیکده و وضع قرب و جاه مبین / اگرچه چشم بما زاهد از حقارت کرد
نشان عهد محبت ز جان حافظ پرس / گرش چو خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

وله

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا نفس آشنا شنید

اینش سزا نبود دل حق گذار را / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ای پادشاه سایه ز درویش بر مدار / کین گوش پس حکایت شاه و گدا شنید

یا رب کجاست محرم رازی که یکزمان / دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر / فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد / از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

هر شام ماجرای من و دل شمال گفت / هر صبح گفت و گوی من و او صبا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم / عمریست تا که گنبد چرخ این صدا شنید

سرّ خدا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد / ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند / کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی / بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند / یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دلا ز رنج حسودان مرنج و ایمن باش / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی حافظ / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد / بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب / بقای جاودانش ده که عمر جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج خونفشان دارد

چو در رویت بخندد گل مرو در دامش ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس / که می با دیگران خوردست و با ما سر گران دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / برین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

بیفشان جرعهٔ بر خاک و حال اهل شوکت بین — که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد
ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم — کمین از گوشهٔ کردست و تیر اندر کمان دارد
چه افتادست درین ره که هر سلطان معنی را — درین درگاه می‌بینم که سر بر آستان دارد
چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب — بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بباشد ای دل که در میکده‌ها بگشایند — گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند — دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی‌زدگان — بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید — تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب — تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا — که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد — هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد — که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است — خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز — نظر بدردکشان از سر حقارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل — بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز — خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد
امام شهر که سجاده می‌کشید بدوش — بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی — کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ — اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد — که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک — بدین نوید که باد سحرگهی آورد
همی رویم بشیراز با عنایت دوست — زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان — بدین جهان ز برای دل رهی آورد
بخیر خاطر ما کوشش کین کلاه نمد — بسا شکست که بر افسر شهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه — چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ — چو التجا بجناب شهنشهی آورد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند / که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا / که برقص آورد آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینهٔ چهرهٔ غیب / مگر آن روی که مالند بران نعل سمند

گفتم اسرار غمت هرچه بود گو می باش / صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد / شرم ازان چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست / از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

باز مستان دل ازان گیسوی مشکین حافظ / زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد / که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست / گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر / بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی / که سودها کنی ازین سفر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور / بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید / که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون / کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی / غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی / چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می گیری / طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ / بشاه راه طریقت گذر توانی کرد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود / که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از صوت و حرف مستغنیست / بنالهٔ دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که دران حلقهٔ جنون میرفت / ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی / ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم ازان چشم جادوانهٔ مست / هزار ساحر چون سامریش در گله بود

چو گفتمش بلبم بوسه حوالت کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش / میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت / فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

و له

بخت از دهان یار نشانم نمیدهد	دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم	اینم همی ستاند و آنم نمیدهد
در داو حسرتا که درین پرده راه نیست	یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد
چندانکه بر کنار چو پرگار میشدم	دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی	بدعهدیٔ زمانه امانم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا دور سفله بین	کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
جان میدهم برای یکی بوسه از لبش	جان می برد روان و روانم نمیدهد
گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست	حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

و له

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد	وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر	ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد
دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم	چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود	هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد	بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات	با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد	با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد
حافظ که سر زلف سیه دست کشش بود	بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

و له

ترسم که اشک بر غم ما پرده در شود	وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر	آری شود ولیک بخون جگر شود
از هر کناره تیر دعا کرده ام روان	باشد کزین میانه یکی کارگر شود
این قصر سلطنت که تواش ماه منظری	سرها بر آستانهٔ او خاک در شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه	کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
ای جان حدیث ما بر دلدار باز گو	لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب	یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من	آری بیمن لطف شما خاک زر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش	رو شکر کن مباد کزین بد بتر شود
صد نکته غیر حسن بباید که تا کسی	مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند تست	کی با تو دست کوته ما در کمر شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت — این صبح شام گردد و این شب سحر شود
حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست — دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود

و له

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد — وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست — بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
جمال صورت و معنی زیمن صحت تست — که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
دران مقام که حسن تو جلوه آغازد — مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد
درین چمن چو درآید خزان بیغمای — رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند — بجز بر آتش غم چشم او سپند مباد
شفا ز گفته شکرفشان حافظ جو — که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

و له

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغانم ز ازل در گوش است — بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بسر تربت ما چون برسی همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود — سالها سجده صاحب نظران خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
چشم آندم که ز شوق تو نهم سر بلحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز — تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد — زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

و له

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد — نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین — نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد — بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل — فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد بسوی او روشن — که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت — بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ — طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

و له

جمالت آفتاب هر نظر باد — ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را — دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بسته زلفت نباشد / همیشه غرقه در خون جگر باد
چو ترک غمزه‌ات ناوک گشاید / دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پرشکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسن دگر باد
زجان مشتاق روی تست حافظ / ترا بر حال مشتاقان نظر باد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد / وانکس که این ندارد حقا که جان ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است / دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن / ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد
ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی / بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت / بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز / مستست و در حق او کس این گمان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد / با غنچه باز گوید تا زر نهان ندارد
گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان / کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ / زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید / ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل / چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید
شکایت شب هجران نه آن حکایت حالست / که شمه ز بیانش بصد رساله برآید
ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت / که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
بسعی خود نتوان برد خواجه گوهر مقصود / بود خیال که این کار بی حواله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان / بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
نسیم وصل تو چون بگذرد بتربت حافظ / ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

چه مستی است ندانم که رو بما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد
رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد / شکوفه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد
صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست / که مژده طرب از گلشن سبا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست / برآر سر که طبیب آمد شفا آورد

چه راه می‌زند این مطرب مقام‌شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر / که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش‌نوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
بتنگ‌چشمی آن ترک لشکری نازم / که حمله بر من مسکین بی قبا آورد
فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند / که التجا بدر دولت شما آورد

وله

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود / ور آشتی طلبم با سر عتاب رود
چو ماه نو ره بیچارگان نظاره / زند بگوشه ابرو و در نقاب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری / وگر بروز شکایت کنم بخواب رود
طریق عشق پر از شور و فتنه است ای دل / بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر / کلاه‌داریش اندر سر شراب رود
گدائی در جانان بسلطنت مفروش / کسی ز سایه این در بآفتاب رود
مرا تو عهدشکن گفتی و همی ترسم / که با تو روز قیامت همین خطاب رود
سواد نامه موی سیاه چون طی شد / بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود
دلا چو پیر شدی حسن و نازکی بگذار / که این معامله در عالم شباب رود

حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز / خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

وله

جهان برابروی عید از هلال وسمه کشید / هلال عید در ابروی یار باید دید
شکسته کرد چو پشت هلال قامت من / کمان ابروی یارم که باز وسمه کشید
مپوش رو و بشو در خط از تفرج خلق / که خواند خط تو بر رو و ان یکاد دمید
مگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت / که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید
نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود / گل وجود من آغشته از گلاب نبید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دهر / چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
مرز آب پرشکم که بی تو دور از تو / جو آب می‌شد و در خاک راه می‌غلطید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم / که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید
چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم / شبم بروی تو روشن چو روز می‌گردید
بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام / بسر رسید امید طلب بسر نرسید
دلم ز زلف تو شوریده بود و می‌دیدم / که پیش زلف تو بر خود چو مار می‌پیچید
ز شوق لعل تو حافظ نوشت حرفی چند / بخوان ز نظمش و در گوش کش چو مروارید

وله

حافظ مسجدنشین دوش بمیخانه شد — از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذشت راه زن دین و دل — در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت — چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری — حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نشد — قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

صوفی مجنون که دی جام و قدح می‌شکست — باز بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بزمگه پادشاست — دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

وله

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند — محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان منزل عالی نتوانیم رسید — هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

می چو از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب — فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست — بوسهٔ چند برآمیز بدشنامی چند

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر — تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی — نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست — چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش — که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت — کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

وله

حسن تو همیشه در فزون باد — رویت همه ساله لاله‌گون باد

اندر سر من هوای عشقت — هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم — در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید — پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد — از گوهر اشک بحر خون باد

چشم تو ز بهر دلربایی — در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست از غم تو — بی صبر و قرار و بی سکون باد

هر کس که نباشدش سر مهر — از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ — دور از لب هر خسیس دون باد

وله

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم / که گاه گاه برو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز / دران دیار که طوطی کم از زغن باشد
هوای کوی تو از سر نمیرود ما را / غریب را دل سرگشته با وطن باشد
بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

وله

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود / بهر درش که بخوانند بیخبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
سواد دیدهٔ غمدیده را باشک مشوی / که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی / که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
من گدا هوس سرو قامتی دارم / که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری / وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

...هدم از ره مبر که باز سفید / زکبر در پی هر صید مختصر نرود
...باد صبا بوی خود دریغ مدار / چرا که بی سر زلف توام بسر نرود
...یاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم / چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود
...ن دامن عفوی بذلت من مست / که آب روی شریعت باین قدر نرود
...باده و اول بدست حافظ ده / بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

وله

...وا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
...خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست / دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
...انشای عطارد صفت شوکت تست / عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
...جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد / غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
...ا حیوانات و جمادات و نبات / هرچه در عالم امرست بفرمان تو باد
...خسته باخلاص ثناخوان تو شد / لطف عام تو شفابخش و ثناخوان تو باد

وله

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد / که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب دریاب / که دایم در صدف گوهر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا | کسی سر بر کند کش سر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی | که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند | که حسنش بسته زیور نباشد
بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما | شرابی خور که در کوثر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان | که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
بنا میزد زهی شکل همچو بت | که در بتخانهٔ آذر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین | ببخشا بر کسی کش زر نباشد
شرابی بی خمارم بخش یا رب | که با وی هیچ درد سر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم | اگر چه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید | چنین زیبندهٔ افسر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ | که هیچش لطف در گوهر نباشد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود | گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی | آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق | تیره آن دل که در او شمع محبت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او | زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست | نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
تا بافسون نکند جادوی چشم تو مدد | نور در سوختن شمع محبت نبود
چون چنین تنگ ز سر رشتهٔ خود بیخبرم | آن مبادا که طلبکاری دولت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن | پیر ما گفت که در صومعه همت نبود
حافظا علم و ادب ورز که در خدمت شاه | هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد | یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت | یا او بشاه راه طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع | او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم | در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
یا رب تو این جوان دلاور نگاه دار | کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب | خرمهره هیچکس چو قیمت گهر نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

تا ترک

٩

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد | ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران | پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده | آهوروشی کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست | وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات | هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست | دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
حافظ بادب باش که واخواست نباشد | گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید | یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر | کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران | بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
جانی پر آب حسرت دردا که از لبانش | نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانش بر لب رسید جانم | خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت | آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان | هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند | گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت | با من راه‌نشین باده مستانه زدند
شکر آن را که میان من و او صلح افتاد | حوریان رقص‌کنان باده شکرانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید | قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه | چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع | آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم | چون ره آدم بیدار بیکدانه زدند
نقطهٔ عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد | همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب | تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد | شد بر محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید | تا نگوید بحریفان که چرا دوری کرد
جای آنست که در عقد وصالش گیرند | دختر مست عجب کین همه مستوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

شکفت از گل طبعم ز نسیمش بشکفت
مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقه صوفی می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

حافظ

وله

دادگرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

زلف سیاه پرحمت چشم و چراغ عالم است
جای نسیم دولتش در شکن کلاله باد

ای به سپهر معدلت چشم و چراغ عالمی
باده صاف دایمت در قدح و پیاله باد

ز طبق سپهر و آن قرصه سیم و زر که هست
از لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد

چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه ساز
حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد
مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد

حافظ اگر بوصل تو شاد نشد ز هر غمی
در غم هجر روی تو مونس غم چو لاله باد

وله

در نظربازی ما بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه گاه رخ او دیده ما تنها نیست
ماه و خورشید هم این آینه میگردانند

مکرم چشم سیاه تو درآموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقه پشمین بگرو نستانند

گر بنزهت که ارواح برد بوی تو باد
ملک و حور دل و جان بنثار افشانند

وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس
که درین آینه صاحب نظران حیرانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

وله

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

در چین طره تو دل بی حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

هردم هزار غم بمن آید ز عشق تو
یارب که دمبدم غم عشقت زیاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم بسوی وصل تو جان باز داد باد

دل خون شدم بیاد تو هر گه که در چمن / بند قبای غنچهٔ گل بر گشاد باد
طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم / آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد / جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

وله

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد / حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند / موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منمای / حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد
مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان / تا بگریم که ز عهد طربم یاد آمد

وله

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد / بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد
بکوی می فروشانش بجامی بر نمیگیرند / زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب / چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی / که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست / کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی ارزد
بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی در / غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد
بشوی این نقش و تنگی که در بازار یکرنگی / ملمعهای گوناگون می احمر نمی ارزد
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر / که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

وله

دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد / چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه ازان نرگس جادو که چه بازی انگیخت / آه ازان مست که با مردم هشیار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر / وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار / طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد
ساقیا باده بیاور که نگارندهٔ غیب / نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی / کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت / یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمی‌گیرد
ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

خدا را ای ملامت‌گو حدیث از خط ساقی گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی‌گیرد

صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این ازرق در دفتر نمی‌گیرد

پرو چشمی بدین خوبی تو گویی دل ازو برگیر
برو کین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد

نصیحت‌گوی رندان را که با حکم قضا جنگ است
دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد

میان گریه می‌خندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمی‌گیرد

سخن در اشتیاق ما و استغنای معشوق است
چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمی‌گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد

من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی
که پیر می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند
عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند

گویند سر عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند

تشویش وقت پیر مغان می‌دهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند

صد آب رو به نیم نظر می‌توان خرید
خوبان درین معامله تقصیر می‌کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند

قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کین کارخانه‌ایست که تغییر می‌کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطن درین خیال که اکسیر می‌کنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل می‌خواست کزین شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

وله

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ باده در مجلس نمی یارم نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

مجلس رندان ز می خالی مبادا در بهار
وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

مجلس عیش و بهار و بحث عشق اندر میان
نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

نیکی ار خواهی تو ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود

دی عزیزی گفت پنهان میخورد حافظ شراب
ای عزیز من نه عیب آن که پنهانی بود

وله

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

آتش فکند در دل عاشق نسیم باغ
زان داغ پر ز مهر که بر جان لاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
یک بیت از آن قصیده به از صد رساله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

وله

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
وز حضرت سلیمان دولت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن
ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن دوست گفتند
حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

بر تخت جم که جایش معراج آفتاب است
همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار
کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود / کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد

دریاب مجلس او دریاب وقت و دریاب / هان ای زیان کشیده وقت تجارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه / کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دل از من برد و روی از من نهان کرد / خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود / خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم / که با ما نرگس او سرگران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است / که درد اشتیاقم قصد جان کرد

کجا گویم که با این درد جانسوز / طبیبم قصد جان ناتوان کرد

بدانسان سوخت چون شمعم که بر من / صراحی گریه و بربط فغان کرد

میان مهربانان کی توان گفت / که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی / که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود / تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی / جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست / و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم / که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت / الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد / آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گرچه زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل / در رهش شعله از چهره برافروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ / یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دل ما بدور

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس / که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

وسدم چو ابر بهمن که برین چمن بگریم / طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

شب تیره چون برآرم ره پیچ پیچ زلفش / مگر آنکه عکس رویش ره هم چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم / که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله / بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

بفروغ چهره زلفت ره دین زند همه شب / ز دلاوریست دزدی که بکف چراغ دارد

سر درس عشق دارد و دل دردمند حافظ / که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

وله

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم / این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن / که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست / بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که درآید بسماع / چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت / نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست / حل این نکته باین فکر خطا نتوان کرد
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست / طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

وله

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند
بعد ازین روی من و آینهٔ حسن حال / که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد / اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند
من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت / که بران جور و جفا صبر و ثباتم دادند
همت پیر مغان و نفس رندان بود / که ز بند غم ایام نجاتم دادند
شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ / که نگار خوش و شیرین حرکاتم دادند

وله

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزانهٔ دل / بدست شاهوشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن طرب چو نرگس مست / نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جوییم چون نیست دلداری / که جلوهٔ قدم و شیوهٔ کرم دارد
ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

وله

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند / نیاز نیمشبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش / که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند / کسی که خدمت جام جهان‌نما بکند
طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک / چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار / که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری / بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند
بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد / مگر دلالت این دولتش صبا بکند

وله

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد / نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد
چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان / که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما / بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است / خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال / چو نسرین صد گل یکمین و چون بلبل هزار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت / بفرما لعل نوشین را که حالش با قرار آرد
درین باغ از خدا خواهد درین پیرانه سر حافظ / نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

وله

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد / گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل / بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است / آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در کیش جانفروشان فضل و ادب چه سنجد / آنجا حسب نگنجد اینجا نسب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است / خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت / جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد
حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی / روزی رسد با او پیوند شب نباشد

وله

دی پیر می‌فروش که ذکرش بخیر باد / گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ / گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست / رو بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بباد
سود و
سودو

بادت بدست باد اگر دل دهی بهیچ
در معرضی که ملک سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

وله

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون می گشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفا الله صبا کز تو پیامی میداد
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می شد و در آرزوی روی تو بود

وله

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش باده خواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بلا
کوشش آن حق گزاران یاد باد

این زمان در کس وفاداری نماند
زان وفاداران و یاران یاد باد

گرچه صد رود است در چشمم مدام
زنده رود آب کاران یاد باد

در هوای سرو قدت گفته ایم
روز و شب زان گلعذاران یاد باد

نیک در تدبیر غم بیچاره ایم
چارهٔ آن غمگساران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ آن رازداران یاد باد

وله

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست
چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ / که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

وله

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

صبح امید که شد معتکف پرده غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل / نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز / قصه غصه که در دولت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد / که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود / حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

خار در سایه گل دولت تیزی میراند / گل چو بر باد شد آن شوکت خار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را / محنت او که فزون بد ز شمار آخر شد

وله

روشنی طلعت تو ماه ندارد / پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم / خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

قد خمیده ما سهلت نماید اما / بر چشم دشمنان تیر ازین کمان توان زد

بر جویبار چشم گر سایه افکند دوست / بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

بر عزم کامرانی فالی بزن چه دانی / باشد که گوی عشرت اندر میان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است / چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آی / شاید که کوس دولت بر بام جان توان زد

وله

روی بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد / صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک باز دلش کین بدر نبرد / در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

شوخی نگر که مرغ دلم بال و پر بسوخت / سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من / آن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

نرگس که دید روی تو بوسید چشم من / کاری که کرد دیده ما بی نظر نکرد

جانا کدام سخت دل پست همتست / کو پیش زخم تیغ تو خود را سپر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن / با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

وله

زهی خجسته زمانی که یار باز آید / بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم — بدان امید که آن شهسوار باز آید
در انتظار خدنگش همی پرد دل صید — خیال آنکه برسم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد — بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
اگر نه در خم چوگان او رود سر من — ز سر نگویم و سر خود چه کار باز آید
دلی که با سر زلفین او قراری داد — گمان مبر که در آن دل قرار باز آید
سرشک من نزند موج بر کنار چو بحر — اگر میان ویم در کنار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی — ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید
ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ — که همچو سرو بدستم نگار باز آید

ولـه

سالها دل طلب جام جم از ما می کرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود — طلب از گمشدگان لب دریا می کرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کو بتایید نظر حل معما می کرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست — و اندر آن آینه صد گونه تماشا می کرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم — گفت آنروز که این گنبد مینا می کرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند — جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد
بیدلی در همه احوال خدا با وی بود — او نمیدیدش و از دور خدایا می کرد
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید — ورق خاطر ازین نکته محشا می کرد
گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست — گفت حافظ گله از دل شیدا می کرد

ولـه

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود — رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان — هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دل چو پرگار بهر سو دورانی میزد — و اندر آن دایره سرگشته پابرجا بود
می نگشتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی — بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود
از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل — کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان — رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود
دفتر دانش ما جمله بشویید بمی — که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
مطرب از درد محبت غزلی می پرداخت — که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود
قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد — کاین معامل بهمه عیب نهان دانا بود

سحر بلبل حکایت با صبا کرد که عشق روی گل با ما چها کرد
از آن رنگ رخم خون در دل انداخت وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
نقاب گل کشید از زلف سنبل گره بند قبای غنچه وا کرد
بهر سو بلبل عاشق در افغان تنعم در میان باد صبا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود ور از جانان وفا جستم جفا کرد
وفا از خواجگان شهر با من کمال دین و دانش بوالوفا کرد
غلام همت آن نازنینم که کار خیر بی روی و ریا کرد
بشارت بر بکوی می فروشان که حافظ توبه از زهد ریا کرد

ولہ

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند
ز چشمم لعل رمانی چو میخندند میبارند ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند

اتان

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
چو منصور آنان که بردارند بردارند
چو منصور از مراد
که با این درد اگر دربند درمانند درمانند
سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند
درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند بدین درگاه حافظ را چو می خوانند میرانند

ولہ

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود
می خور که نو عروس چمن حد حسن یافت کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که به بنگاله میرود
طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر کین طفل یکشبه ره یکساله میرود
آن چشم جادوانهٔ عابد فریب بین کش کاروان سحر بدنباله میرود
خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن از شرم روی او عرق ژاله
ایمن مشو ز قحبهٔ دنیا که این عجوز مکاره می نشیند و محتاله میرود
باد بهار می وزد از گلستان شاه وز ژاله باده در قدح لاله میرود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین دم درمکش که کار تو از ناله میرود

و له

سر سودای تو اندر سر ما میگردد / تو ببین در سر شوریده چها میگردد
هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست / لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد
گرچه بیداد و جفا میکند آن مه با من / همچنان در پی او دل بوفا میگردد
از جفای فلک و غصهٔ دوران صد بار / بر تنم پیرهن صبر قبا میگردد
در نحیفی و نزاریست تن بیچارهٔ من / چون هلالیست که انگشت نما میگردد
بلبل طبع من از فرقت گلزار رخت / دیرگاهیست که بی برگ و نوا میگردد
بهواداریت ای سرو قد لاله عذار / بس دل آشفته و سرگشته چو ما میگردد
دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم / دردمندیست که با امید دوا میگردد

و له

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند / همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند
تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او / زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند
دل بامید وصل تو همدم جان نمیشود / جان ز هوای کوی تو میل بتن نمیکند
پیش کمان ابرویت لابه همی کنم بسی / گوش کشیده است او گوش بمن نمیکند
با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب / کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پر شکن / وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند
ساقی سیم ساق من گرچه درد همی دهد / کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند
دی گله ز طره‌اش کردم و از سر فسوس / گفت که آن سیاه کج گوش بمن نمیکند
دست خوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر / بی مدد سرشک من دُرّ عدن نمیکند
غلغله سای شد صبا دامن پاکت از چه رو / خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند
کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند / تیغ سزاست هر که را درک سخن نمیکند

و له

سحرم دولت بیدار ببالین آمد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام / تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای / که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد / ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست / که بکام دل ما آن بشد و این آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار / گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست / ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل / عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

وله

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود / که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا / که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

بصدر مصطبه ام می‌نشاند اکنون دوست / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری / قبول دولت او کیمیای این مس شد

خیال آب خضر بست و جام اسکندر / بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید / چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

وله

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد / بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست / برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست / گره بگشاد از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست / که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری / که اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

منش با خرقهٔ پشمین چگونه در کمند آرم / زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

خیال شهسواری پخت و شد خاک این دل مسکین / خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است / بیاید کام دل حافظ چو فال بختیاران زد

شهنشاه مظفرفر شجاع شیردل منصور / که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد / زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

ز شمشیر درخشانش ظفر آن روز بدرخشید / که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

تعالی الله زهی فالی که چون خسرو بمستی یافت / بجای گوهر پاکش دم از پرهیزکاران زد

در آب و رنگ رخسارش چو خون خوردیم و جان دادیم / چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق حافظ / که چرخ این سکهٔ دولت بدور روزگاران زد

وله

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد / عاشقان را همه در شرب مدام اندارد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال / ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف / سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند ‌ ‌ پخته جو که نظر بر می و جام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز ‌ ‌ دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغ است که روز ‌ ‌ گرد خرگاه افق پرده شام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی حافظ ‌ ‌ بخورد باده ات و سنگ بجام اندازد

و له

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد ‌ ‌ بنده طلعت آن باش که آنی دارد
شیوه حور و پری خوب و لطیف است ولی ‌ ‌ خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب ‌ ‌ که بامید تو خوش آب روانی دارد
چشم و ابروی تو در صنعت تیر اندازی ‌ ‌ بسته از دست هر آنکس که کمانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید انجا ‌ ‌ نه سواریست که در دست عنانی دارد
دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی ‌ ‌ آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز ‌ ‌ هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف ‌ ‌ هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای ‌ ‌ هر بهاری که بدنبال خزانی دارد
مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش ‌ ‌ کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

و له

شاهدان گر دلبری زین سان کنند ‌ ‌ زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد ‌ ‌ گلرخان از دیده نرگسدان کنند
پیر ما چون سازد آغاز سماع ‌ ‌ قدسیان از عرش دست افشان کنند
ای جوان سرو قد گویی بزن ‌ ‌ پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
رو نماید آفتاب دولتت ‌ ‌ گر چو صبحت آینه رخشان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست ‌ ‌ هر چه فرمان تو باشد آن کنند بر
مردم چشمم بخون آغشته شد ‌ ‌ در کجا این ظلم بر انسان کنند
پیش چشمم کمتر است از قطره ‌ ‌ آن حکایتها که از طوفان کنند
اصل گل وصلست لیکن اهل راز ‌ ‌ عیشها در بوته هجران کنند
گو نگاهی از دو چشمت تا روان ‌ ‌ مرگ را بر بیدلان آسان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان ‌ ‌ همچو حافظ جان خود قربان کنند

و له

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند ‌ ‌ که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه ‌ ‌ هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

مدان حقیر گدایان عشق را کین قوم شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند
جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب که ساکنان درش محرمان پادشهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا هزار خرمن طاعت بنیم جو ننهند
مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
غلام همت دردی‌کشان یکرنگم نه این گروه که ازرق لباس و دل سیهند
جناب عشق بلند است همتی حافظ که عاشقان ره بی‌همتان بخود ندهند

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد
گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد
ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینیم که لاله می‌دمد از خون دیدهٔ فرهاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
نمی‌دهند اجازت مرا بسیر و سفر نسیم باد مصلا و آب رکناباد
که آگهست که جمشید و کی کجا رفتند که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
ز دست اگر ننهم جام می مکن عیبم که پاک دل‌تر ازینم حریف دست نداد
رسید در غم عشقش بجانم آنچه رسید که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد
قدح مگیر چو حافظ مگر بنالهٔ چنگ که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد دل دیوانهٔ ما را بنو در کار می‌آورد
ز رشک تار زلف دوست بر باد هوا میداد دم هر نافهٔ مشکین که از تاتار می‌آورد
بقول ساقی و مطرب برون رفتم گه و بیگه که شیخم زین ره مشکل خبر دشوار می‌آورد
من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد
ز بیم غارت عشقش دل خونین نهان کردم ولی میریخت خون و ره بدان هنجار می‌آورد
پی اسرار بخشش جانان طریق لطف و احسان بود اگر تسبیح می‌فرمود اگر زنار می‌آورد
عفا الله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن که روی از شرم او خورشید در دیوار می‌آورد
عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه ولی عیبش نمی‌کردم که صوفی وار می‌آورد

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد / که موسم طرب و عیش و نای و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشا / درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار / که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
بگوش هوش شنو از من و بعشرت کوش / که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع / بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس / سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد / چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
بگو همت پنهی خوش بیا و باده بنوش / که زاهد از بر ما رفت و می فروش آمد
ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ / مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد / بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
زاهد بیا که شاهد رعنای صوفیان / دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که راه عراق ساخت / و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم / زانچه آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت / عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه / زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست / غره مشو که گربه عابد نماز کرد
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل / ما را خدا از زهد ریا بی نیاز کرد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود / شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت / جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد
چشمم از آینه داران خط و خالش گشت / لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد
نرگس مست نواز و خط مردم دارش / خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد
بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ / حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

صورت خوبت نگارا بس به آیین بسته اند / گوییا نقش لبت از جان شیرین بسته اند

از برای مقدم خیل خیالت مردمان / ز اشک رنگین در دیار دیده آیین بسته اند

کار زلف تست مشک افشاندن بر عاشقان / مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته اند

یارب آن رویست در پیراهنش بند کلاه / یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته اند

خط سبز عارضت را چون [illegible] دوران مدام / سایه بان از گرد عنبر گرد نسرین بسته اند

جمله وصف عشق من دوست و چشمن دوی / پیش ازین آنها بر فرهاد و شیرین بسته اند

حافظا مرد حقیقت گوی یعنی بر عشق / غیر ازین دیگر خیالاتی که تخمین بسته اند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند / یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دست که در و گهر گرچه نماند / بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بکه از طرفی / مردی از غیب برون آید و کاری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ ما / مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده ام باز نظر را به تذروی پرواز / باز خواند مگرش بخت و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده / جرعهٔ درکشد و دفع خماری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من / هاتف غیب ندا داد که آری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب / بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

حافظا گر بروی از در او هم روزی / گذری بر سرت از گوشهٔ کناری بکند

عشق تو نهال حیرت آمد / وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه بحر وصل کآخر / هم با سر حال حیرت آمد

یک دل بنما که در ره او / بر چهره نه خال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم / آواز سؤال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل / آنجا که خیال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ / در عشق نهال حیرت آمد

در پیش تو

در پیش تو

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود / مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در سرشتم و مهر تو در دلم / با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

ای مردم دو دیده مگریید بعد ازین / پای خیال یار مبادا که تر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او / هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

اول یکی منم که درین شهر هر شبی / فریاد من ز عشق بافلاک بر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار / بر هیاتی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا بکنم بوسه گفت نه / بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

ور زانکه من سرشک فشانم بزنده رود / کشت عراق جمله بیکبار تر شود

حافظ چو راز لعل بدارد بپای بوس / گر خاک او بپای شمایی سپر شود

ولـه

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد / عارف از خنده می در طمع خام افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد / این همه نقش در آینه اوهام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود / یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید / کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم / اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چکند کز پی دوران نرود چون پرگار / هر که در دایره گردش ایام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت / کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ / آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی / کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

هر دمش با منی دلسوخته لطفی دگرست / این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی / زان میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

ولـه

غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر / که از تطاول زلفت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین / که از یمین و یسارت چه سوگوارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس / که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن / مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

ز نقش چهره عاشق سیه توان دانست / که ساکنان در دوست خاکسارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد / که بستگان کمند تو رستگارانند

ولـه

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود / ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

مطالعه این غزل [illegible] و السلام
تفأل کرد [illegible] رفتن [illegible]
بسیارت [illegible]

من دیوانه چو زلف تو رها می کردم ‌ هیچ لایق‌ترم از حلقهٔ زنجیر نبود
یا رب آینهٔ حسن تو چه جوهر دارد ‌ که در او آه مرا قوت تاثیر نبود
سر ز حسرت بدر میکده‌ها بر کردم ‌ چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست ‌ خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم ‌ حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع ‌ جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود
آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو ‌ که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

و له

گل بی رخ یار خوش نباشد ‌ بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و طواف بستان ‌ بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل ‌ بی صوت هزار خوش نباشد
با یار شکرلب گل اندام ‌ بی بوس و کنار خوش نباشد
باغ و گل و مل خوش است لیکن ‌ بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد ‌ جز نقش نگار خوش نباشد
جان نقد محقر است حافظ ‌ از بهر نثار خوش نباشد

ن نقد

کارم

و له

کارم ز دور چرخ بسامان نمی‌رسد ‌ خون شد دلم ز درد و بدرمان نمی‌رسد
پیرم ز جان خود بدل پاسبان ولی ‌ بیچاره را چه چاره چو فرمان نمی‌رسد
در آرزوت گشته گران بار غم دلم ‌ آوخ که آرزوی من آسان نمی‌رسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد ‌ و آوازهٔ ز مصر بکنعان نمی‌رسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند ‌ جز آه اهل فضل بکیوان نمی‌رسد
پی پاره نمی کنم از هیچ استخوان ‌ تا صد هزار زخم بدندان نمی‌رسد
تا صد هزار خار نمی‌روید از زمین ‌ از گلبنی گلی بگلستان نمی‌رسد
از دست برد جور زمان حافظا ترا ‌ این غصه بس که دست بجانان نمی‌رسد

و له

کسی که حسن رخ یار در نظر دارد ‌ محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت ‌ نهاده‌ایم مگر او بتیغ بر دارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه ‌ که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
بپای بوس تو دست کسی رسید که او ‌ چو آستانه برین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ صاف ‌ که بوی باده دماغم مدام تر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد
دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود
شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن زمین به اختر میمون و طالع مسعود
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
ز دست شاهد یوسف عذار عیسی دم شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ که گل چو دور بقا هفته‌ای بود معدود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان‌وار سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود
بیار باده که حافظ مدامش استظهار بفضل و رحمت عام است غافر و معبود
بخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بناله دوف

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود
یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود
زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت و اگر می اینست نیست معلوم که با خانهٔ دینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود
خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهربانان رسم وفا بیاموز گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد گفتا بکس مگو این تا وقت آن درآید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم خوشا هوایی کز باغ حسن خیزد گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت / گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون بسر آمد / گفتا خموش حافظ کین غصه هم بسر آید

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود / گفتا چه توان کرد چو تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند / گفتا همه خلیت که بر لوح جبین بود
گفتم که چرا مهر تو ای ماه بگردید / گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز / گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش / گفتا که شفا در قدح بازپسین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود / گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود
گفتم که تو را عمر چرا زود برفتی / گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود
گفتم که ز حافظ بچه علت شده دور / گفتا که همه وقت مراد اینچنین بود

کو اخت دل که شود کار دل تمام و نشد / بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود / شده خراب جهانی ز غم تمام و نشد
دریغ و درد که در جستجوی نقد حضور / بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد
بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم / شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان / بشد برندی و دردی‌کشیم نام و نشد
دران هوس که ببوسم ببوسم آن لب لعل / چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل / که دید در ره خود تاب و پیچ دام و نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ از پی فکر / بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

گر می‌فروش حاجت رندان روا کند / ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا / غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست / وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد / وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم / نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار هست / یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
حقا کزین غمان برسد مژده امان / گر سالکی بعهد امانت وفا کند
جان رفت در سر می و حافظ ز غصه سوخت / عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

که احیای

وله

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند — برد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش — چه بود گر بسلامی دل ما شاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد — تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست — دست مشاطه چه با حسن خداداد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد — قدر یکساعت عمری که در او داد کند

ره نبردیم بمطلوب خود اندر شیراز — ای خوش آن روز که حافظ ره بغداد کند

وله

گوهر مخزن اسرار همانست که بود — حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح — بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند — لاجرم چشم گهربار همانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید — همچنان در عمل گوهر و کانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت دریاب — زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میداری — همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند — سالها رفت و بران سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم — که درین چشمه همان آب روانست که بود

وله

کی شعر ترا انگیزد خاطر که حزین باشد — یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل — شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز — نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند — در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازل این بود — کان شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر — کین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

وله

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند — گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه — گفت آن حکایتیست که با خرده‌دان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت — گفتا در [illegible] زیان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود — گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین — گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است — گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند
گفتم هوای میکده غم می برد ز دل — گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند
گفتم که خواجه کی بدر حجله میرود — گفتا سحر که مشتری و مه قران کنند
گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است — گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

وله

گر چه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود — تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است — حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض — ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش — که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
عشق می ورزم و امید که این فن شریف — چو هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش می گفت که فردا بدهم کام دلت — سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدا میطلبم حسن ترا — تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
ذره را تا [illegible] حافظ — طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

وله

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من — ناله‌ای می شنوم کز قفسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش — زده‌ام فالی و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس — موسی اینجا بامید قبسی می آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست — هر کس اینجا بطریق هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست — این قدر هست که بانگ جرسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است — گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید
جرعه‌ای ده که بمیخانهٔ ارباب کرم — هر حریفی ز پی ملتمسی می آید
یار دارد سر قصد دل حافظ یاران — شاهبازی بشکار مگسی می آید

وله

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید — حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکش است کهی — ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق — بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی — ز بهر من بسرود و ترانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید	ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
نمی‌خورید زمانی غم وفاداران	ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید
بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال	ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

وله

بی تو ام هر نفس از دست فراقت فریاد	آه اگر نالهٔ زارم نرساند بتو باد
چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان	کز فراق تو چنانم که بداندیش تو باد
روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم	چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
از سر هر مژه صد قطرهٔ خون چشم چکید	چون برآورد دل از دست فراقت فریاد
تا تو از چشم من دلشده دور افتادی	ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد
حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز	تو ازین بندهٔ دلخسته بکلی آزاد

وله

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد	هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز	که سلیمان گل از باد هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح	داغ دل بود بامید دوا باز آمد
چشم من در پی این قافله بس آب کشید	تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

عارفی

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن	تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداده من	کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد
گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد	لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

وله

مسلمانان مرا وقتی دلی بود	که با وی گفتمی گر مشکلی بود
بگردابی چو می‌افتادم از غم	بتدبیرش امید ساحلی بود
ولی همدرد و یار مصلحت‌بین	که استظهار هر اهل دلی بود
من آشفته را در هر بلایی	رفیقی کاردانی قابلی بود
ز من غایب شد اندر کوی جانان	چه دامنگیر یا رب منزلی بود
هنر بی‌عیب حرمان نیست لیکن	ز من محروم‌تر کی سایلی بود
برین جان پریشان رحمت آرید	که وقتی کاردانی کاملی بود
بسی اشکم در طلب درها چکانید	ولی از وصل او بی‌حاصلی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد	حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دانست
که ما دیدیم محکم غافلی بود

وله

معاشران گره از زلف یار باز کنید / شبی خوشست بدین وصله‌اش دراز کنید

حضور مجلس انسست و دوستان جمع اند / وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

هر آنکسی که درین خانه نیست زنده بعشق / برو برو مرده بفتوای من نماز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند / که گوش هوش بپیغام اهل راز کنید

نخست موعظهٔ پیر مجلس این حرفست / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

بجان دوست که کس پردهٔ شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ / حوالتش بلب یار دلنواز کنید

وله

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد / نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی / که خوش آهنگ و فرح بخش نوایی دارد

پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور / خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کین مگس قندپرست / تا هوادار تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال / پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

اشک خونین بطبیبان بنمودم گفتند / درد عشقست و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق / هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

خوب گفت آن بت ترسابچهٔ باده‌فروش / شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند / وز زبان تو تمنای دعایی دارد

وله

من و انکار شراب این چه حکایت باشد / غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ / ناگهان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست / عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند / پیر ما هرچه کند عین ولایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز / تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم / ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت / حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

وله

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد / قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت / مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

خیال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم
حدیث بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت دیگرگون نخواهد شد

بیا تا در صف رندان به بانگ چنگ می نوشیم
که پیدا ز شرع این اسباب بی قانون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مشوی دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس به رند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم باده کس گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفته رنگ و بو قدح درکش
که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

من ضعیف چگونه غم تو بر دارم
که بار جور تو این جان ناتوان نبرد

سخن بنزد سخن دان ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

جان بزد ره اسلام غمزه ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی
که خاک میکده ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ
چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

مرا می دگر باره از دست برد
بمن باز بنمود می دست برد

هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنامیزد آن دست کانگور چید
مریزاد پایی که درهم فشرد

برو زاهد و خرده بر ما مگیر
که کار خدایی نه کاریست خرد

چو این سرنوشت آدم از ازل
قضای نوشته نشاید سترد

بمردم چنان همت زیستن
که هر گه بمیری نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست
هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند — صورتت نادیده تعریفی تخمین کرده اند
شمه از داستان عشق شورانگیز ماست — آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند
تیر مژگان دراز و غمزه جادو نکرد — آنچه ارزلف دراز و موی مشکین کرده اند
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند
نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران — عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده اند
قدسیان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام — این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند
در صفای کاسه رندان بخواری منگرید — کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست — این کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند
حافظا دیوانه کی چون نوای دربرشد — دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد — بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد
کو حریف خوش سرمست که پیش کرمش — عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم — آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
ره زن دهر نخفته است مشو ایمن ازو — گر امروز نبرد است بفردا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند ایمن باش — سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است — هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس میبازم — بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
علم و فضلی که بچل سال بدست آوردم — ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد
جام مینایی می سد ره تنگ دلیست — منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار — خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند — تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار — بگذارند و خم طره یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی — [illegible]
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش — که درین خیل حصاری بسواری گیرند
یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون — که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد — خاصه وقتی که در آن دست نگاری گیرند
حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست — زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد   عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد   چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل   تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات روم خرده مگیر   مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی   مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید   از نظر تا مه عید رمضان خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت   که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزلخوان و سرود   چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود   قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند   نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست   کلاه داری و آیین سروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی   وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست   نه هر که سر بتراشد قلندری داند

قلندر

در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم   که در محیط نه هر کس شناوری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن   که دوست خود روش بنده پروری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد   جهان بگیرد اگر دادگستری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم   که آدمی بچه شیوه پری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم   که در گدا صفتی کیمیاگری داند

مدار نقطه بینش ز خال تست مرا   که قدر گوهر یکدانه گوهری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگه   که لطف نکته و سحر سخنوری داند

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد   ای بسا خرقه که شایسته آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی   شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان   تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

نازپرورد تنعم نبرد راه بدوست   عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بنوش   حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب   ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش   گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید — فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید
صبا بچشم من انداخت خاکی از کویت — که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
قد بلند ترا تا ببر نمی‌گیرم — درخت کام و مرادم ببر نمی‌آید
درین خیال بسر شد دریغ عمر و هنوز — بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید
مگر بروی دل‌آرای یار ما ور نه — بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی ببخت من امشب سحر نمی‌آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید — وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا — ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید
ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس — کنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمی‌آید

واعظان کین جلوه بر محراب و منبر میکنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر می‌کنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند
گوییا باور نمی‌دارند روز داوری — کین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند
بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر میکنند
یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان — کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند
بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی — کاندر انجا طینت آدم مخمر میکنند
خانه خالی کن که تا منزلگه سلطان شود — کین هوسناکان دل و جان جای لشکر می‌کنند
حسن بی‌پایان او چندانکه عاشق میکشد — زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان — می‌دهند آبی و دلها را توانگر می‌کنند
صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عشق گفت — قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می‌کنند

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد — خداش در همه حال از بلا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان — نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
ز درد دوست نگویم حدیث جز با دوست — که آشنا سخن آشنا نگه دارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب — که حق صحبت اهل وفا نگه دارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی — ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد
چو گفتمش که دل من نگاه دار چه گفت — ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
غبار راه گذارت کجاست تا حافظ — بیادگار نسیم صبا نگه دارد

و له

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
دلق ما بود که در خانه خمار بماند

داشتم دلقی و صد عیب نهان می‌پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

با حریفان دگر هیچ نگفتند و شدند
قصه ماست که بر هر سر بازار بماند

هر می لعل کز آن دست بلوری ستدم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق بود
جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوه او نشدش حاصل و بیمار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد
که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

گر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

و له

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ تو
بجفای فلک و غصه دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

هر چه از بار غمت بر دل غمگین بنشست
برود از دل من وز دل من آن نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که اگر سر برود از دل و از جان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

و له

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد
پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سر سویدا باشد

تا کی ای گوهر یکدانه روا خواهی داشت
کز خیال تو مرا دیده چو دریا باشد

ظل ممدود سر زلف توام بر سر باد
کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آی و بیا
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

و له

هوس باد بهارم بسر صحرا برد
باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش ازماهی
نه دل خسته بیمار مرا تنها برد

راه ما غمزه آن ترک کمان ابرو زد
رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد

آمد و گرم ببرد آب ز چشم اشک چو سیم
زر بزر دادی و گه کامد و این کالا برد

دوش پیت طربم سلسله زلف تو بست
پای خیل خردم لشکر غم از جا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه
سنگ را سیل تو اندر ره دریا برد

بحث حافظ بر بلبل مکن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

وله

همای اوج سعادت بدام ما افتد
ترا اگر گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد راه
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعه دولت بنام ما افتد

چو جان فدای لبش شد امید میدارم
که قطره ز زلالش بکام ما افتد

خیال روی تو گفتا که جان رسیده مباز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

وله

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمان است
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

لب لعل و خط مشکین چو اینش هست آنش نیست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مجلس عزت فقیر ره نشین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندان است
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو آن شاه خوبان را
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

وله

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد
عشق می گفت بشرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بی یاد حریفان بخرابات شدم / خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق / مفتی عشق درین مسئله لایعقل بود
آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است / آه ازان ناز و تنعم که دران محفل بود
راستی خاتم فیروزه بواسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ / که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره‌گون شد خضر فرخ پی کجاست / گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی / حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست / تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
گوی توفیق و سعادت در میان افکنده‌اند / کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست / عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت / کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد
شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار / مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد
حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش / از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد / بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد
آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول / بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
هر شبی جامه بخوناب بشویم که فلک / رهنمونیم بپای علم داد نکرد
پایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر / آشیان در شکن طره شمشاد نکرد
دل بامید صدایی که مگر در تو رسد / ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد
کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد / هر که اقرار بدان حسن خداداد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق / که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد
غزلیات عراقیست سرود حافظ / که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

یارم چو قدح بدست گیرد / بازار بتان شکست گیرد
در پایش فتاده‌ام بزاری / آیا بود آنکه دست گیرد
در بحر فتاده‌ام چو ماهی / تا یار مرا بشست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت / کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ　　جامی ز می الست گیرد

ولـه

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود　　رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست　　وانچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می کشت　　معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس　　جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت　　وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب　　آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی　　در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بر بستی　　در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه باصلاح شما می شد راست　　نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

ولـه

یکدو جامم دی سحر گه اتفاق افتاده بود　　وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب　　رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

نقش می بستم که گیرم گوشه زان چشم مست　　طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب　　در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

در مقامات طریقت هرکجا کردیم سیر　　عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق　　هر که او عاشق نبود اندر نفاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می نوشت　　طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

ولـه

الا ای طوطی گویای اسرار　　مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید　　که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان　　خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی　　که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب　　که می رقصند با هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند　　حریفان را نه سر ماند و نه دستار

سکندر را نمی بخشند آبی　　بزور و زر میسر نیست این کار

خرد هر چند نقد کاینات است　　چه سنجد پیش عشق کیمیا کار

بیا و حال اهل درد بشنو　　بلفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدوی دین ما گشت　　دل اندر دام و تیر صید غدار

بمستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بیمن همت منصور شاهی / علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی بجای بندگان کرد / خداوندا از آفاتش نگه دار

ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار / ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگو / نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام / شمهٔ از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
دل دیوانه ز زنجیر نمی اندیشد / حلقهٔ از خم آن طرهٔ طرار بیار
گردی از رهگذر یار بکوری رقیب / بهر آسایش این دیده بیدار بیار
خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست / خبری از بر آن دلبر عیار بیار
شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن / باسیران چمن مژدهٔ گلزار بیار
کام من تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار
روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
دلق حافظ بچه ارزد بمیش گلگون کن / وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر / باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست / کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
این یک دو دم که وعدهٔ دیدار ممکنست / دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد / بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد / بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر که را / بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست / زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر
حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان / این حرف ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر / زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد / یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست / ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان / وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ می گفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن
با بلبل شکسته مکن بیش ازین غرور

از دست غیبت تو شکایت نمی کنم
تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرم اند و شاد
ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه قصور است و باده حور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از شب هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

دلا تا چند ریزی خون ز دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یارب که جانان را ز ساعد بوسه می جستم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

مراد دنیی و عقبی مرا بخشید روزی بخش
بگوشم قول چنگ اول بدستم دست یار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند
ز همت خوشه بردار و ز تخم خود بکار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک
بنوک کلک رنگ آمیز نقشی می نگار آخر

دلا در ملک شب خیزی گر از اندوه نگریزی
دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

بت چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش
دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

سعی ناکرده درین راه بجایی نرسی
مزد اگر میطلبی خدمت استاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است
دگری گو برو و نام من از یاد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم
یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

وله

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر	پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر
در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ	بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر
چنگ بردار و بیا زار بنود عود بسوز	آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش	در غمت سیم شمار اشک و رخم چون زر گیر
صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش	سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر
دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش	بخت گو پشت شو و روی زمین لشکر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش	بر لب جوی طرب جوی و لب ساغر گیر
رفته گیر از برم وز آتش و آب دل و چشم	گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را	که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

وله

ساقیا مایهٔ شباب بیار	یک دو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می	کوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه باده و جام	در میان مه آفتاب بیار
میکند عقل سرکشی تمام	گردنش را ز می طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی	یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو	بادهٔ ناب چون گلاب بیار
غلغل قمری ار نماند رواست	غلغل شیشهٔ شراب بیار
غم بلبل مخور که رفت ز باغ	نغمهٔ بربط و رباب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید	داروی کوست اصل خواب بیار
گرچه مستم بده دو جام دگر	تا بکلی شوم خراب بیار
یک دو رطل گران بحافظ ده	گر عقابست اگر ثواب بیار

وله

شب قدرست و طی شد نامهٔ هجر	سلام فیه حتی مطلع الفجر
برای صبح روشن دل خدا را	که بس تاریک می بینم شب هجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش	که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم توبه کردن	ولو آذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار	فغان از این تطاول آه از این زجر
درخت دوستی تخم وفا کار	ثمرها چینی ار کاری تو این شجر
وفا خواهی جفا کش باش حافظ	فان الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار — وز او بعاشق بیدل خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی — کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
کنون که چشمهٔ خضرست لعل نوشینت — سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
جهان و هرچه در اوست سهل مختصرست — ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو به آفاق میبرد شاعر — ازو وظیفهٔ زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست — که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
غبار غم برود حال خوش شود حافظ — تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

و له

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار — ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار
گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست — از می کنند روزه گشا طالبان یار
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی — کاری بکرد همت رندان روزه دار
دل در جهان مبند و ز مستی سوال کن — از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو — کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود — تسبیح ما و خرقهٔ رند شراب خوار
زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست — بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم — یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد — جام مرصع تو بدین دُر شاهوار
حافظ چو رفت روزه و شیطان ز بند جست — ناچار باده نوش که از دست رفت کار

و له

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر — بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم — تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا را سببی — که برم گوهر خود را بخریدار دگر
راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند — هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود — هم بدست آورمش باز بپرگار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت — حاش لله که روم من ز پی یار دگر
عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند — غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت — کندم قصد دل ریش بآزار دگر
بازگویم نه درین واقعه حافظ تنهاست — غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

وله

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجو
که این متاع قلیل است و آن عطای خطیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمهٔ ساقی نمی‌کند تقصیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل
که می‌کشند درین حلقه باد در زنجیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر

بران سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من بود تقدیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک
که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر

بیار ساغر یاقوت و فیض در خوشاب
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو واعظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمانست
که بیت نظم تو حافظ به از خیال ظهیر

وله

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دایما یکسان نماند کار دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

وله

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد خلعت نازت که در ازل
ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من / چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت / از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست / بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش / بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان / حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز / غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی / که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا / مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی / شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن / نظر برین دل سرگشتهٔ خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می‌باید / ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند / مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت / بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز / بر امید جام وصلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین او / تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من / در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن / میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو / اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب / می‌رود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت / جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل / جان بغمهایت سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت / آب حیوان میچکد هر دم ز اقلامم هنوز

حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می فروشان باد / نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان خیست / زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن / برش زلف تا نموید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغر لاله گون بوید باز
گرد بیت الحرام خم حافظ / گر تواند بسر بپوید باز
جز فلاطون خم نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز

ولـه

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز / پیش از آن دم که شود کاسه سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
بر سر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم / ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
یا رب آن زاهد خود بین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آیینه ادراک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست / از لب خود بشفاخانه تریاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند / آتشی از جگر جام در املاک انداز
چو گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ / وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

ولـه

دلم رمیده لولی وشیست شور انگیز / دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماه رویان باد / هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی / بیار جام و گلابی بخاک آدم ریز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی / که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر / بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد / نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت / که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست / تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

ولـه

درا که در دل خسته توان درآید باز / بیا که در تن مرده روان درآید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست / که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
بپیش آینه دل هر آنچه میدارم / بجز خیال جمالت نمی نماید باز
بدان مثل که شب آبستنست روز از تو / ستاره می شمرم تا که شب درآید باز
بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ / ببوی گلشن وصل تو میسراید باز

ولـه

بیا بمقدم گل راح روح بخشد باز / کجاست بلبل خوش گوی گو برآر آواز
چو غنچه پرده نشین کجا نهان ماند / دل مرا که نسیم صباست محرم راز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست / چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز
تنم ز هجر تو چشم از جهانیان بردوخت / نوید دولت وصل تو داد جانم باز
چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز / ببوی صبح وصال تو در شبان دراز
شب وصال ترا از خدا همی جویم / که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
نه این زمان من شوریده دل نهادم رو / بر آستان تو از صدق دل بسوز و نیاز
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند / نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز
دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست / که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز
غبار خاطر ما چشم خصم کور کند / تو رخ بخاک نه ای مطرب بلند آواز
ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ / گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز / چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی / که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده / بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق / بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر / درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم / چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز
غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست / جمال دولت محمود را بزلف ایاز
چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم / ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت / که کرد نرگس شوخش سیه بسرمه ناز
غم حبیب نهان به ز گفت و گوی رقیب / که نیست سینه ارباب کینه محرم راز
غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد / در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز / ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
باین سپاس که مجلس منور است بتو / گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز
به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی / که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
ملالتی که بروی من آمد از غم تو / بیان آن نتوان کرد جز بشبان دراز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است / من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

فکنده زمزمه عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس / بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام / پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار / کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس
من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب / گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس
عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر شهر عشق / شب روانرا آشنایهاست با میر عسس
عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز / ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس
دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار / گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
طوطیان در شکرستان کامرانی می کنند / وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس
نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست / از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس
زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست / جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود / آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
خواهی که روشنت شود احوال درد عشق / از شمع پرس قصه ز باد هوا مپرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی / یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست / ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس
ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
نقش حقوق صحبت و اخلاص بندگی / از لوح سینه پاک کن و نام ما مپرس
حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی / دریاب وقت را و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس / که چنان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس
کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل / دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس
گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد / هر کسی عربده این که مبین آن که مپرس
گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولیک / شیوه می کند آن نرگس فتان که مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس
گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا / حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

وله

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس / زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش / میرود آب دیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه می‌گزی که مگو / لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش / سخنانی شنیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدایی خویش / رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق / بمقامی رسیده‌ام که مپرس

وله

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / که شیشهٔ می لعل و بت چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ / دعای نیمشب و ورد صبحگاهت بس

وله

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / کین نصیحت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست / طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

وله

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش / حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده / مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست / بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست / بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن / خدایرا که رها کن بما و سلطان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو / خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار / از آنچه با دل ما کردهٔ پشیمان باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن / ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری جمله وجود تو لطیف / همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پرنقش و نگار / هم مشام دلم از زلف سمنسای تو خوش

در ره عشق ز سیلاب فنا نیست گذار / کرده‌ام خاطر خود را بتمنای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری / می‌کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست / میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش / بت شیرین لب سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی کله‌دار / ظریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش / بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر / گرش همچو قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم / نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ربودست / بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ / لب نوشش لب نوشش لب نوش

بدور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش / ببوی گل نفسی همدم صبا می‌باش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی / بیا و همدم جام جهان‌نما می‌باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند / بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش

نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن / سه ماه می‌خور و نه ماه پارسا می‌باش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان / تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی / بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا می باش

و له

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید
این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

و له

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش

آن یار که گفتا بتوام دل نگرانست
گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب ناله روان باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

و له

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش
بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا بشرح غصه دهم
که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح سعادت که نامه برد بدوست
رموز دیده ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که سوخت حافظ مسکین ز مکر و دستانش

و له

خوشا شیراز و وضع بی مثالش
خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکن آباد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلا / عبیرآمیز می‌آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی / بجوی از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا / که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چونست حالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را / که دارم خلوتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش
چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر / نکردی شکر ایام وصالش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش / که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم / که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را / که موج میزندش آب نوش بر سر نیش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم / چرا که شرم همی آیدم ز کردهٔ خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات / چه‌هاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

تو بنده گله از دوستان مکن زنهار / که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش
بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ / خزینه‌ای بکف آور ز گنج قارون بیش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش / حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست / تا دید محتسب که سبو می‌کشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان / کردم سوال صبحدم از پیر می‌فروش
گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش
عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار / عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش
ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی / پروانهٔ مراد رسید حافظا خموش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو / نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول / بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش / کز شما پنهان نشاید داشت راز می‌فروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش

والکهی درداد جامی کز فروغش بر فلک / زهره در رقص آمد و بربط زنان می‌گفت نوش
با دل پرخون لب خندان بیاور همچو جام / نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی / گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور / گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی داشت گوش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید / زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست / یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش
ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد / آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

وله

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش / که تا یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش
سماط دهر دون‌پرور ندارد شهد آسایش / مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / بشرط آنکه ننمایی بکج‌طبعان دل‌کورش
کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ / ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش

وله

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش / که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند / هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها / که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
شراب خانگی ترس محتسب خورده / بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش بدوش می‌بردند / امام خواجه که سجاده می‌کشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات / مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
رموز مملکت خسروان دانند / گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش
محل نور تجلیست رای انور شاه / چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر / که هست گوش دلش محرم پیام سروش

وله

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش / وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه / تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش
شکرانه را که روی تو چشم بدان ندید / ما را بعفو و مرحمت کردگار بخش
زهد گران بها چو حریفان نمیخرند / در حلقه چمن بنسیم بهار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ٔ / زان بحر قطره‌ٔ بمن خاکسار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان / خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن / وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ساقی خیال بیده بگذار و سرمیده / وین نازرا بقامت دلجوی یار بخش

مطرب چو خواجه نوش کند باده صبوح / گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

وله

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند / خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود / این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست / هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری / برحذر باش که سر می‌شکند دیوارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرده کلاه / بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود / نازپرورد وصالست مجو آزارش

وله

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش / معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولت سرمد که قدر وصل میدانی / گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آنکس را که بر خاطر زعشق دلبری بارست / سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

عروس طبع را زیور زفکر بکر می‌بندم / بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و کام خوشدلی بستان / که مهتابی دل افروزست و طرف لاله‌زاری خوش

می‌ای در کاسهٔ چشمست ساقی را بنام ایزد / که مستی میکند با عقل و می‌آرد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه / که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش

وله

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم / که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید / گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

دلبرم چابک و طفلست و ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که ازو نیک نگه دارم دل / که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

در پی آن گل نورسته دل ما یا رب / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یاره دلدار من ار قلب بدین سان شکند ‌ ‌ ببرد زود بجانداری خود پادشهش
جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در ‌ ‌ صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

ولَه

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش ‌ ‌ می‌زند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش
گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید ‌ ‌ بس مسلمان که شود باده خور و کافرکیش
با تو پیوستم و از غیر تو ببریدم دل ‌ ‌ آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
بعنایت نظری کن که منِ دلشده را ‌ ‌ نرود بی مدد زلف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود ‌ ‌ گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
خرمن صبر منِ دلشده را داد بباد ‌ ‌ چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش
مرهمی بر دل حافظ نه از آن حقهٔ نوش ‌ ‌ که جگر خون شد از آن غمزهٔ چون نشتر و نیش

ولَه

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش ‌ ‌ بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم ‌ ‌ آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود ‌ ‌ گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
ای دل صبور باش که آن یار تندخو ‌ ‌ بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند ‌ ‌ عارف بآب تر نکند رخت و بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد ‌ ‌ بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام ‌ ‌ جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

ولَه

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش ‌ ‌ گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش ‌ ‌ مژدهٔ رحمت برساند سروش
این خرد خام بمیخانه بر ‌ ‌ تا می لعل آوردش خون بجوش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست ‌ ‌ نکتهٔ سربسته چه گویی خموش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند ‌ ‌ آن قدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقهٔ گیسوی یار ‌ ‌ روی من و خاک در میفروش
رندی حافظ نه گناهیست صعب ‌ ‌ با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد ‌ ‌ روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده ‌ ‌ وز خطر چشم بدش دار گوش

ولَه

یا رب آن نوگل خندان که سپردی بمنش ‌ ‌ می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور	دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا	چشم دارم که سلامی برسانی زمنش
بادب نافه گشایی کن ازان زلف سیاه	جای دلهای عزیزست بهم بر مزنش
بس دلم حق وفا بر خط و خالت دارد	محترم دار دران طره عنبر شکنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند	سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت	هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال اندهٔ عشقش نه حلال	سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست	آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

وله

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص	میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا	نرود در حرم جان نشود خاص الخاص
ناوک غمزهٔ تو دست بر دارد ز ستم	حاجب ابروی تو برد گرو از وقاص
جان بستم بمیان شمع صفت از سر ذوق	کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
بهواداری او شاد چو پروانه وجود	تا بسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما	زر خالص کند ارچند بود همچو رصاص

آتشی در دل دیوانهٔ ما افکندی	گر هوای تو چو کردیم عبرت رقاص
قیمت در گرانمایه چه دانند عوام	حافظا گوهر اخلاص مده جز بخواص

وله

بیا که می شنوم بوی جان ازان عارض	که یافتم دل خود را نشان ازان عارض
گرفته نافهٔ چین بوی مشک ازان گیسو	گلاب یافته بوی چنان ازان عارض
بشرم رفته تن یاسمن ازان اندام	بخون نشسته دل ارغوان ازان عارض
ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق	نزار مانده مه آسمان ازان عارض
ز نظم دلکش حافظ چکیده آب حیات	چنانکه خوی شده جانا چکان ازان عارض

وله

حسن جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض	شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض
دیدن حسن خوبت بر همه خلق واجبست	رویت روی تو بلکه بر جمله خلایق است فرض
از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان	همچو زمین که همچنان مانده بزیر بار عرض
بوسه بخاک پای او دست کجا دهد ترا	قصهٔ شوق حافظا باد رساندت بعرض

وله

گرد عذار یار من تا بنوشته دور خط	ماه ز حسن روی او رایت فتاده در غلط

از مو پس لبش که آن ز آب حیات خوشترست / گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط
که بهوات میدهم گرد شمال جان و دل / گاه ز تاب یکشمم آتش سینه همچو بط
گر بغلامی خودم شاه قبول می‌کند / تا بمبارکی دهد بنده به بندگیش خط
موی کشاده کرده خوی چون بچمن درآمدی / شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط
آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو / کز هوای عشق او شعر گفت ازین نمط

وله

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ / که گرد جمع نکویی جمال با حافظ
بیا که نوبت صلح است و دوستی و وفا / که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
اگرچه خون دلت خورد لعل من شایان / بجان من ز لبم بوسه خونبها حافظ
بزلف و قد بتان دل مبند و جان دیگر / اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ
چه داری از غزلیات تو بیار و بخوان / که شعرهاست فرح بخش غم زدا حافظ

وله

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع / شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن / بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در زوایای طربخانهٔ خورشید فلک / ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر / جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر / که بهر حال همینست بهین اوضاع
طرهٔ شاهد دنیا همه بندست و گره / عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی / که وجودیست عطابخش و کریم نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل / جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

وله

بعز دولت گیتی فروز شاه شجاع / که چیست در نظر من جهان یکی متاع
بیار می که چو خورشید مشعل افروزد / رسید بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع
صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس / که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع
ز مسجدم بخرابات می فرستد عشق / حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم / بساز رود و غزلخوان من سرود سماع

وله

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع / که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
خدایرا بمیم شست و شوی خرقه کنید / که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع
ببین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ / کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این توفیق / که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
بفیض جرعهٔ جام تو زنده‌ایم ولی / نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع
سر نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست / کجا روم بتجارت باین کساد متاع
جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد / ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

وله

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع / شب نشین کوی بازان و رندانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
رشتهٔ صبرم بمقراض فنا ببریده شد / همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم پرست / بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست / این دل زار نزار و اشک بارانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو / کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روز من شب است / با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود رخ بر کشا / تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو / چهره بنما دلبرا تا جان بر افشانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست / ورنه از هجرت جهانی را بسوزانم چو شمع
آتش عشق تو حافظ را عجب در سر گرفت / آتش دل کی باب دیده بنشانم چو شمع

وله

سحر ببوی گلستان دمی شدم در باغ / که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بجلوهٔ گل سوری نگاه میکردم / که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور / که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
کشاده نرگس رعنا بحسرت آب از چشم / نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ
زبان کشاده چو تیغی بسرزنش سوسن / دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ
گهی چو باده پرستان صراحی اندر دست / گهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ
بساط عیش و جوانی چو گل غنیمت دان / که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

وله

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف / گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من / گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک / مغبچه‌ای ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال ما / کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل / مست ریاست محتسب باده بنوش و لا تخف
صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد / پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف
من بکدام خوشدلی می خورم و طرب کنم / کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف
حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق / بدرقه رهت شود همت شحنه النجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب / قرین آتش هجران و هم قران فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سری که بر سر گردون بفخر می سودم / براستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال / که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست / تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
فلک چو دید دلم را اسیر چنبر عشق / ببست گردن وصلم بریسمان فراق
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از تو / مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود / ز موج حادثه در بحر بیکران فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یا رب / که روز هجر سیه باد و خان و مان فراق
بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ / بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق / اگر مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست / هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم / که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر / که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
حلاوتی که ترا در چه زنخدانست / بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد / خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام / تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق
فدای خنده پیاله هزار جان آدم / که تر کند لب لعل از شراب همچو عقیق
بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر / که در کمین که عمرند قاطعان طریق
بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام / ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک / حق نگه دار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس / ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن / کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم / وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن / خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد / من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری / ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک / دران گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

مخور دریغ و بخور می بمطرب و دف و چنگ / که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من / که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک / بمذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی بین که دیر شش جهتی / چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

بضرب سیفک قتلی حیوتنا ابدا / بان روحی و قد طاب ان یکون فداک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل / مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی / دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد / وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت / زمان زمان زنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات / بود صبور دلم در فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی بر دلم به از مرهم / وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

عنان مپیچ اگر میزنی بشمشیرم / سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانکه تویی هر کسی کجا بیند / بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ / که در ره تو نهد روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال دخول / رسید بدولت وصل تو کار من باصول

قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا / فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول

جواز جواهر مهر تو صیقلی دارد / بود ز زنگ حوادث هراینه مصقول

منی شکسته بد حال زندگی یابم
در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقتول

چو بر در تو منی بینوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چه کنم چون کنم چه چاره کنم
که گشته ام ز غم جور روزگار ملول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمی شود مقبول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای پرده دلم را تو بدان شکل و شمایل
پروای کست نی و جهانی بتو مایل

گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان
پیش تو چگویم که چها می کشم از دل

وصف لب لعل تو چگویم بر قیبان
نیکو نبود معنی نازک بر جاهل

هر روز چو حسنت دگر روز فزونست
مه را نتوان کرد بروی تو مقابل

دل بردی و جان میدهمت غم چه و تشویش
چون نیک غنیمم چه حاجت بمحصل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان خطت بر گرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه
همچو من افتاده دارد صد قتیل

یا رب این آتش که در جان منست
سرد کن ز آنسان که کردی بر خلیل

من نمی یابم مجال ای دوستان
گرچه او دارد جمال بس جمیل

پای ما لنگست و منزل دور دور
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از سر پنجه عشق نگار
همچو مور افتاده شد در پای پیل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه دام رهست و من زین بحث
نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم
شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوب روی تری ز آفتاب و شکر خدا
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

روایت نرگس مست ار فکند سر در پیش
که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل

بود که یار نرنجد ز خلق کریم
که از سوال ملولیم و در جواب خجل

چرا به پیش لبت جام زهرخنده زند
اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

نقاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

از آن بنفشه رخ خویش در نقاب صدف | کشد ز نظم خوشم لولوی خوشاب خجل
رخ از جناب تو عمریست تا نتافته‌ام | نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل

وله

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال | بسر خط تو ای آیت همایون فال
بنوش لعل تو ای آب زندگانی من | برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال
بگرد راه تو یعنی سبایه بان امید | بخاک پای تو یعنی برشک آب زلال
بجلوهای تو و شیوهای رفتن کبک | بغمزهای تو و عشوهای چشم غزال
بطیب خلق تو و نفخهٔ شمامهٔ صبح | ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال
بدان عقیق که ما راست مهر خاتم چشم | بآن گهر که شمار است در درج مقال
بآن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن عقل | بدان حدیقهٔ بینش که شد مقام خیال
بسرو ماه نمایت بآفتاب بلند | بآن گلستان رفعت بآسمان جلال
که در رضای تو حافظ گر التفات کنی | بعمر باز نماند چه جای مال و منال

وله

خوش خبر بادی ای نسیم شمال | که بما میرسد نوید وصال
یا بسلمی و من بذی سلم | این جیراننا و کیف الحال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند | از حریفان و رطل مالامال
عفة الدار بعد عافیة | فاسئلوا حالها عن الاطلال
سایه افکند حالیا شب هجر | تا چه بازند شب روان خیال
قصة العشق لا انفصام لها | فصمت ههنا لسان مقال
ترک ما سوی کس نمی‌نگرد | آه ازین کبریا و جاه و جلال
فی کمال الجمال نلت منی | صرف الله عنک عین کمال
حافظا عشق و صابری تا چند | نالهٔ عاشقان خوش است بنال
یا برید الحمی حماک الله | مرحبا مرحبا تعال تعال

وله

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل | یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشوده | بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم | انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی | بر روی مه افتاد که شد حل مسایل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت | ای کاش که من بودمی آن بندهٔ مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست | دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوشش و جهانبخش که از لطف کمندت
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدلست
خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

و له

ره ندارد عشق بی باشد دلیل
آب چشم اندر رهش کردم سبیل
موج اشک ما کی آرد در حساب
آنکه کشتی راند بر خون قتیل
اختیاری نیست بدنامی ما
حیلتی فی العشق من یهد السبیل
آتش روی بتان در خود مزن
تا بر آتش بگذری همچون خلیل
یا مزن بر خود که مقصد گم کنی
یا منه پا اندرین ره بی دلیل
یا رسوم پیل بانی یاد گیر
یا مده هندوستان با یاد پیل
یا مکش بر چهره نیل عاشقی
یا فرو بر جامه تقوی به نیل
حافظا گر معنی داری بیار
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

و له

شمت روح وداد و شمت برق وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف وانزل
که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
اسیر و بیدل و بیجان شدم از آن رخ و زلف
فقیر و واله و شیدا شدم از آن خط و خال
حکایت شب هجران فرو گذاشته به
بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
ملال مصلحتی مینمایم از جانان
که کس بحیله نماید ز عمر خویش ملال
چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم
کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال
قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

و له

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل
هر کو شنید گفتا لله در قایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی مپرسید امثال این مسایل
دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری
مرضیة السجایا محمودة الخصایل
در عین گوشه گیری علم ز ره بینداخت
واکنون شدم بمستان چون ابروی تو مایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
از لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست	یا رب ببینم او را در گردنت حمایل

حرف المیم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم	خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا	بندهٔ معتقد و چاکر دولت خواهم
بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز	آن مبادا که کشد دست طلب کوتاهم
ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوشست	ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد	واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن	حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
با من خاک نشین خیز و بسوی میکده آی	تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود	آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور می گفت	با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم

ول

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم	ز جام بخت می نوشم ز باغ عیش گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد	لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
مگر دیوانه خواهم شد که در عشقت شب تا روز	سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم
بت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران	منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید	تذروی طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم
جو هر فیضی که باد آورد لطفی بود از انفاست	ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم
وگر باور نمیداری رو از بتخانهٔ چین پرس	که مانی نسخه میگیرد ز نوک کلک مشکینم
وفاداری و حق گویی کار هسته جهانداریت	غلام آصف دوران جلال الحق والدینم
رموز عشق و می پرستی ز من بشنو نه از حافظ	که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

ول

الم یأن للاحباب ان یترحموا	وللناقضین العهد ان یتندموا
الم یأتهم انباء من بات بعدهم	و فی صدره نار الاسی تتضرم
فیا لیت قومی یعلمون بما جری	علی مرتج منهم فیعفوا و یرحموا
حکی الدمع عنی بالذی اضمرت	فیا عجبا من صامت یتکلم
اتی موسم النیروز واخضرت الربا	و من ریق خمر والندامی ترنم
شهور بها الاوطار تقضی من الغنا	و فی شانها نا عیش الربیع محرم
بنوا عمنا جودوا علینا بجرعة	و الفضل اسبابها تتغنم
ایا من کل السلاطین سوقة	ترحم جزاک الله و الخیر مغنم

الکل من الخذلان وخز بغته
وللحافظ المسکین نفسه و معرم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعهٔ همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط این بود که جز ره این شیوه نسپریم

جایی که تخت و مسند جم میرود بباد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

باشد که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن ملامت شوریدگان ازانک
با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

چون صوفیان بحالت رقصند مبتلا
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانهٔ این در برابریم

مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت بشد از یاد
مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرقچینم

جهان فانی و باقی فدای عارض ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر جان را بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا می‌کند در سر خروش چنگ دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا نی غلط باشد که حافظ کرد تلقینم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه‌شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور باده دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه‌پرهیزی
چرا مذمت رند شرابخواره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسهٔ یابم
جوان شوم دگر و زندگی دوباره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
نه قاضی ام نه مشایخ نه محتسب نه فقیه / مرا چه فرض که منع شرابخواره کنم
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ / ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

وله

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم / مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست / بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
هرچند غرق بحر گناهم ز صد جهت / تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم / کین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش / در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف / ای خضر پی خجسته مددده بهمتم
کردم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار / فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم
دورم بصورت از در دولتسرای دوست / لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم
می ده که عاشقی نه بکسب است و اختیار / این موهبت رسید ز دیوان فطرتم
حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان / در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

وله

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش / که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالیجناب انداز / بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه / که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم
پی رقص و سرانداز است سرو و لاله را با ما / سهی سروی بپیش آییم و در پایش سر اندازیم
یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد / بیا کین داوریها را بپای داور اندازیم
غزل گویی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز / بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

وله

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم / که من گم شده این ره نه بخود می‌پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند / آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم اگر گل چمن‌آرایی هست / که از آن دست که می‌پروردم میرویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید / گوهری دارم و صاحب‌نظری میجویم

کرچه با دلق ملمع می رنکین عیب است / مکنم عیب کز و رنک ریا می شویم

خنده و کریهٔ عشاق ز جایی دکر است / می سرایم بشب و وقت سحر می مویم

واعظم کفت که حافظ ره میخانه مپوی / کو مکن سهو که من مسلک حق می پویم

بتیغم کر زند دستش نکیرم / وکر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را کو بزن تیر / که پیش دست و بازویش بمیرم

غم کیتی کر از پایم درآورد / بجز ساغر که باشد دستکیرم

برآی ای آفتاب صبح امید / که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات / بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بکیسوی تو خوردم دوش سوکند / که من از پای تو سر بر نکیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی چو حافظ / که کر آتش شوم در وی نکیرم

بغیر ازین که بشد دین و دانش از دستم / بیا بکو که ز عشقت چه طرف بربستم

اکرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره کرچه حقیرم ببین بدولت عشق / که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر درد / بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اکر ز مردم هشیاری ای ملامت کوی / سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چکونه سر ز خجالت برآورم بر دوست / که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز بکفت / که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم / لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد / تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازکشت شاه ازین طرفه زینت / آهنک خصم او بسراپرده عدم

پیمان شکن هر آینه کردد شکسته دل / ان العهود عند ملیک النهی ذمم

می جست از سحاب امل رحمتی ولی / جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

در نیل غم فتاد سپهرش بطعنه کفت / الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

حافظ تو جام جم مطلب جام می بخواه / این بود قول بلبل بستان سرای خم

سرا

بی تو ای سرو روان با کل و کلشن چه کنم / زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت / نیست چون آینه ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر / کارفرمای قدر می‌کند این من چه کنم
برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم
مددی گر بشراری نکند آتش طور / چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم
حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست / اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

تو باد صبحی و من شمع خلوت سحرم / تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست / بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم
بر آستان امیدت نهاده‌ام سر و چشم / که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله / که روز بیکسی یکدم نمی‌روی ز برم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی / هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
بهر نظر بت من جلوه می‌کند لیکن / کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم
بخاک حافظ اگر بگذری کی چون باد / ز شوق در لحد تنگ خود کفن بدرم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم / کز چاکران دیر مغان کمترین منم
در جاه عشق و دولت رندان پاکباز / پیوسته صدر میکده‌ها بود مسکنم
هرگز بیمن عاطفت پیر می فروش / ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
در شان من بدردکشی ظن بد مبر / کالوده گشته خرقه ولی پاکدامنم
شهباز دست پادشهم یارب از چه خواست / کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم
حیفست بلبلی چو من اندر چنین قفس / با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب و هوای فارس عجب سفله پرورست / کو همدمی که خیمه ازین خاک برکنم
حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی / در پیش خواجه پرده ز کارت برافکنم
تورانشه خجسته که در من یزید فضل / شد منت مواهب او طوق گردنم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم / چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم / بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم / ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی / که روز واقعه پیش نگار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود / دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
ز دست بخت گرانخواب و کار بی‌سامان / گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که ازان چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه جلوه کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

مرا که منزل حورست مسکن و ماوا
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می آید
عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز راه او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

حالیا مصلحت وقت درآن می بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

بس که در خرقهٔ تقوی زده ام راه صلاح
شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاک دلی بگزینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

این دل من بخیال سر زلف تو بسوخت
ور گوا بایدت اینک نفس مشکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آیینهٔ مهرآیینم

بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مکن
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی و صد چندینم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

کو پیک صبح تا گلههای شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی منظر چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم
منم بعالم و این گوشهٔ معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل می گفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش
براه باد نهادم چراغ روشن چشم

باضطراب کسی رحم کن که شب همه شب
براه دوست نهد مردمان روشن

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیال روی تو بر کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

هوای خواجگیم بود بندگی تو جستم
امید سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطرها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

امید در سر زلفت ببوی عمر نبستم
طمع ز دور دهانت بکام دل ببریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر
بگدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی
برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکرخنده لبت گفت مرادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در صومعه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم
دلق طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر
دلق و سجاده و شطاح و طامات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرم ما باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش
گر بدین فضل و کرم نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند
ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم
علم عشق تو بر بام سموات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب
من ببوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

تازیان را ز غم احوال گرانبار زانست
یار پیاپیان مددی تا خوش و آسان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم
نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه می نمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم ببانگ چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست
بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت / می گفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود حال حافظ و فال به بخت نیک / بر نام عمر و دولت احباب میزدم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم / واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برارم آهی / کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم / غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی انجاست که دلدار انجاست / میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشا ای خورشید لقا / تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا / من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم / گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم / دوستان از راست می رنجد نگارم چون کنم

نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار / عشوهٔ فرمای تا طبع سخن موزون کنم

زرد رویی میکشم از طبع نازک گاه گاه / ساقیا جامی بده تا چهره گلگون کنم

ای نسیم منزل سلمی خدا را تا بکی / ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست / صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم / از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست / جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / از گل جهان پرست و می خوشگوار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمی کنیم / لعل بتان خوشست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بودی از کمین / خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست / مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس / وز انتصاف خسرو جم اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش / ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد رای انور او آسمان بصبح / جان می کند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل تست / وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد / این پایدار گنبد عالی مدار هم

بر خاکیان عشق فکن جرعهٔ لبت / تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

جون کاینات جمله ببوی تو زنده اند / ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست / تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ پرایت ز سروران / وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم / سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد / چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هواییست فرح بخش خدایا بفرست / نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک ره زن اهل [illegible] / جون ازین غصه ننالیم و جرا نخروشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم / جشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی / لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما / بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره باواز بلند / وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد / نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری / من بآه سحرت زلف مشوش دارم

گر جنین جهره گشاید خط زنگاری دوست / من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من / جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا جون غم و شادی جهان بر گذرست / بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوش بیماری جشم تو ببرد از دستم / لیکن از لطف لبت صورت جان میبستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست / دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور / بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت جشم مدار از من میخانه نشین / که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم

بعد ازینم جه غم از تیر کج انداز حسود / جون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

در ره عشق ز افسون بلا صد خطرست / تا نگویی که جو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا / که بافسون جفا مهر و وفا نشکستم

صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت / آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

نزهت خاطر حافظ بفلک بر شده بود / کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم / حاصل خرقه و سجاده روان دربازم
حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم / خازن میکده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی / جز بدان عارض شمعی نبود پروازم
همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم / چون نی آخر ز لبانت بدمی بنوازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور / با خیال تو اگر با دگری پردازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان / چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم / بهوایی که مگر صید کند شهبازم
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس / زانکه جز تیغ غمش نیست کسی دمسازم
گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد / همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

دردم از یار است و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم
این که میگویند آن بهتر ز حسن / یار ما این دارد و آن نیز هم
یاد باد آن کو بقصد خون ما / عهد را بشکست و پیمان نیز هم
خال او عالم پریشان می کند / آن سر زلف پریشان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل / بگذرد ایام هجران نیز هم
داستان در پرده میگویم ولی / گفته خواهد شد بدستان نیز هم
نقش خالش خون چشم بارها / آشکارا خورد و پنهان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان / بلکه بر گردون گردان نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار / بلکه از یرغوی دیوان نیز هم
بر جهان کهنه ما هم بگذریم / چون گدا بگذشت و سلطان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشق است / آصف ملک سلیمان نیز هم

در خرابات مغان نور خدا می بینم / این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم
کیست دردی کش این میکده یارب که درش / قبله حاجت و محراب دعا می بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می بینی و من خانه خدا می بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن / فکر دور است همانا که خطا می بینم
سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب / این همه مرتبه از لطف شما می بینم
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که درین پرده چها می بینم

گر من مدعیست زمشک ختن و نافهٔ چین — آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم
دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید — زانکه او را زمحبان شما می بینم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم — در لباس فقر کار اهل دولت می کنم
تا کی اندر دام خویش آرم تذروی خوش خرام — در کمینم و انتظار وقت و فرصت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن — در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
زلف جانان دام راه و غمزه اش تیر بلا — یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم
چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی یار — وز رفیقان راه استمداد همت می کنم
خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش ازین — لطفها کردی بتا تخفیف زحمت می کنم
حاش لله کز حساب روز حشرم بیم نیست — فال فردا میزنم وامروز عشرت میکنم
دیده بد بین بپوشان ای کریم عیب پوش — زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم
حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی — بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می کنم
از یمین عرش آمین میکند روح الامین — چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم
خسروا امید اوج جاه دارم زین قبیل — التماس آستان بوسی حضرت می کنم

روز عیدست و من امروز در آن تدبیرم — که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
دو سه روزیست که دورم ز می و ساغر و جام — بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم
من بخلوت ننشینم پس ازین ور بمثل — زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم
پند پیرانه دهد زاهد شهرم لیکن — من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست — تا نهم بر قدمش این سر و پیشش میرم
می بریزم در و سجادهٔ تقوی بر دوش — آه اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم
خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش — پیاله خورده ام امروز به از صد پیرم

ز دست کوته خود زیر بارم — که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر موئی گیردم دست — وگرنه سر بشیدائی برآرم
زچشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر میشمارم
بدان شکرانه می بوسم لب جام — که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزادیی ندارم
اگر گفتم دعای می فروشان — چه باشد حق نعمت میگزارم

مکن عیبم بخواری اندرین دشت
که کار آموز آهوی تتارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن
بجای اشک اگر گوهر ببارم

بسر گر گشت حافظ بیت بیکن
بلطف پیر دری امید دارم

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم
چهره را آب مده تا ندهی بربادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس
تا بخاک در آصف نرسد فریادم

حاش لله که ز جور تو بنالم روزی
من از آن روز که دربند توام آزادم

چشم را سرمه مکش تا نکشی حافظ را
رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید خرقهٔ دردی کشان خوشخویم

درین چمن نکنم سرزنش بخودرویی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هرجا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست
غلام همت آن خاک عنبرین بویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم

زشوق نرگس مست بلند بالایی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست
کشید در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بآب قدح فروشویم

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

زاهدم گفت برو توبه کن از مستی و من
میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت اعلی امید / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر به دیوان غزل صدرنشینم چه عجب / سالها بندگی صاحب دیوان کردم

هیچ حافظ نکند در خم محراب فلک / آن تنعم که من از دولت قرآن کردم

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم / وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم / دلق ریا به آب خرابات برکشیم

بیرون رویم سرخوش و در بزم عارفان / غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست / مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم

کاری کنیم ورنه خجالت برآورد / چون رخت ازین جهان بجهان دگر کشیم

کو عشوه‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو / گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند / غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن / پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم / بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گرت باور کند ورنه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن / بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتیم شمشادست بسی خجلت بیار آورد / که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی کشی آخر / بخاطر دار این معنی که در خدمت ترا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت و بر زینم نمی‌بایست / جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت / ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم / تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان / مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی دل / کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات / در یکی نامه محالست که تحریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد / در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد / دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و افسانه مگوی / من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید گشادی و خلاصی حافظ / چونکه تقدیر چنین رفت چه تدبیر کنم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم
بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم
اورنگ کو گلچهره کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم
دانم سرآرد غصه را زنگی برآرد قصه را
این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم
تا بو که یابم آگهی از قد آن سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی میزنم
هرچند آن آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم
با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم
رو و ریای خلق بیکسو نهاده ایم
ناموس چند ساله اجداد نیک نام
در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم
هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده ایم
هشیار و عاقلیم که بر دست و پای دل
زنجیر و بند حلقهٔ آن مو نهاده ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما
بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم
بر بوی وصل عید چو نظارگان ماه
چشم طلب بران خم ابرو نهاده ایم
بی ناز نرگسش سر سودایی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم
ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم
بنهاده ایم بار غمت بر دل ضعیف
این کار و بار بسته بیک مو نهاده ایم
گفتی که حافظا دل سرگشته ات بکجاست
در حلقهای آن خم گیسو نهاده ایم

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس عیش و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن
همنشین نیک کردار و رفیقی نیکنام
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزمگاهی دل نشان چون روضهٔ خلد برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام
پیشکاران نیکخواه صف نشینان با ادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان نیکنام
باده گلرنگ و تلخ و تیز خوار و سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت جام
غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهیخته تیغ
زلف ساقی از برای صید دلها گشته دام
نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموز جهان افروز چون حاجی قوام
هر که این عشرت نخواهد زندگی بر وی تباه
هر که این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام

عاشق روی جوان خوش نوخواسته ام — وز خدا دولت این غم بدعا خواسته ام
عاشق و رند و نظر بازم و میگویم فاش — تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز — بهمین کار کمر بسته و برخاسته ام
شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می آید — که برو پاره بصد شعبده پیراسته ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار — در غم افزوده ام آنچه از دل کاسته ام
همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا — بو که در بر کشد آن دلبر نوخواسته ام

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم — دواش جز می چون ارغوان نمی بینم
بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت — چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر — چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم
درین خمار کسم جرعهٔ نمی بخشد — چه شد که اهل دلی در جهان نمی بینم
نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار — که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم
برین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس — که با دو آینه رویش عیان نمی بینم
نشان موی میانش که دل در او بستم — ز من مپرس که خود در میان نمی بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من — بجای سرو جز آب روان نمی بینم
من و سفینهٔ حافظ که جز در آن دریا — بضاعت سخن دلستان نمی بینم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم — که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب ساقی بر من — سالها شده ام بر در میخانه مقیم
دلبر از ما بصد امید ستد اول دل — ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش — کز دم صبح مدد یابد و انفاس نسیم
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن — درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری — که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
راه سختست مگر یار شود لطف خدا — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری — سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت — ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

حافظ از سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

بسایهٔ طوبی و دلجوی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق
هر دم از نو غمی آید بمبارک بادم

میخورد خون دلم مردمک چشم و سزاست
تا چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

گرچه از آتش غم چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خود
این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گناه از دوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
من چرا ملک جهان را بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پردهٔ بر رخ صد عیب نهان می پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سر و پا را
زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
تا نه بینی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بران یار بخوان
که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

زهد رندان نوآموخته کاری دگرست
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

دامن از رشحهٔ خون دل ما درهم چین
که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم

من اگر رند خراباتم اگر زاهد شهر
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست
در دست سر مویی ازین عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهند که گزارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و نیازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب کلیسا ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با تو بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسیم
نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک
بدر میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان غم عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

گر به بینم خم ابروی چو محرابت باز
سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
تا بکی از پی کام دل دیوانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد کارم

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب
تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم

دیده بخت بافسانه او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر میبارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درت با که بود در کارم

گر چه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک پادشهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نمای خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آینهٔ رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را همه شب
ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما
که تو در خواب و ما بدیده گهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کردهٔ اعتراف و ما گوهیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان
چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقد روان در دمش از دیده برآرم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ
زین در نتواند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است
از موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش
زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آر
کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

من آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کفته باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

وقت گل گویی که زاهد بشم و بر روی
میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در اینجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم
گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب
تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

دوش لعلت عشوهٔ میداد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم
ترا می بینم و هر دم زیادت میشود دردم

بسامانم نمی‌پرسی نمیدانم چه سر داری
بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

نه راه است این که بنشانی مرا بر خاک و بگذاری
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندادم دست از دامن بجز در خاک و آن دم هم / که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم
فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی / دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم
بعزم سبزه و صحرا چو میگردی روان بی ما / پر اشک سرخ میگردد روان بر چهرهٔ زردم
شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می‌جستم / رخت میدیدم و جامی ز بویت باز میخوردم
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت / نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم
تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان میده / چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم / غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم
دل چو بیمار شد از دست رفیقان مددی / تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم
آنکه بی جرم برنجید و برفت از بر ما / بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات بپرس / تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه / کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم
سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند / طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم
دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست / تا بقول و غزلش ساز نوایی بکنیم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم / جامهٔ خود سیه و دلق کسی ازرق نکنیم
عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست / کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم / سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
زاهد ار منع من از باده کند آن بهتر / کالتفاتش بمی صاف مروق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند / تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم
حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو / ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ما برین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / وز بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
ره رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم / تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
سبزهٔ خط تو دیدیم ز بستان بهشت / بطلبکاری آن مهرگیاه آمده‌ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین / بگدایی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست / که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
آب رو میرود ای ابر خطاپوش ببار / که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز
ما دم همت برو بگماشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم
اوقات و دعا در ره جانانه نهادیم

در خرقهٔ صد عارف عاقل زند آتش
آن داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی بدین منزل ویرانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
مهر لب او بر در بتخانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیادش ازین شیوهٔ پیمانه نهادیم

المنة لله که چو ما بی دل و دین شد
آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمی‌کنم
تقلید علم و عقل مزور نمی‌کنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارت است
کردم نصیحتی و مکرر نمی‌کنم

هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمی‌کنم

شیخم بطنز گفت که رو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم

پیر مغان حکایت معقول می‌کند
معذورم ار محال تو باور نمی‌کنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولت است
من ترک خاکبوسی این در نمی‌کنم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم ز کجا یار چه جا دوست کدام

یا رب آن قافله را لطف ازل بدرقه باد
که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم خونبار مرا خواب نه درخور باشد / من لعینک داء وتلف کیف ینام
تو ترحم نکنی بر من مسکین گفتم / ذاک دعواک بهانت وتلک الایام
گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنمای / سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام
حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید / جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم / همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند / تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای / ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد / گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم
کار از تو میرود مددی ای رفیق راه / کانصاف میدهیم و ز راه اوفتاده‌ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار / این داغ بین که بر دل بریان نهاده‌ایم
گفتی که حافظ این همه نقش و خیال چیست / نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم / مدهوش چشم مست و می ناب بیغشم
گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگوی / وقتی بگویمت که دو پیمانه درکشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز / استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتی‌ام اما درین سفر / حالی اسیر زلف جوانان مهوشم
بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست / گیسوی یار گرد فشاند ز مفرشم
چون عروس طبع مرا جلوه آرزوست / آیینه‌ای ندارم ازان آه میکشم
شیراز مسکن لب لعلست و کان حسن / من جوهری مفلسم ازان رو مشوشم
از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام / حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم
حافظ زتاب فکرت بیحاصلم بسوخت / ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم / لطفها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم
همتی بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس / که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان / که فراموش مکن وقت دعای سحرم
دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت / وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین / می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل / دیده دریا کنم از شوق و در او غوطه خورم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم — بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار — که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب — مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای رفیق ره تا من — بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حیات برگیرد — که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس — عزیز من که بجز باد نیست غمازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست — صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت — مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

مرا شرطیست با جانان که تا جان در بدن دارم — هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

بکام آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل — چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کز رفتار و دیدارش — فراغ از سرو بستانی و گلهای چمن دارم

الا ای پیر میخانه مکن منعم ز میخانه — که من در ترک پیمانه دل پیمان شکن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم — که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن — چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن دارم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم — هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا — بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من — در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز حرف و صوت جهانم خبر نبود — در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات می‌کند — چندانکه این چنین زدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست — از من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

زان روز بر دلم در معنی گشوده‌اند — کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا — باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

بزن بر دل ز نوک غمزه تیرم — که پیش چشم بیمارت بمیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق — جوانبخت جهانم گرچه پیرم

چنان شد فضای سینه از دوست — که فکر عشق گم شد از ضمیرم

نصاب حسن در حد کمال است — زکاتم ده که مسکین و فقیرم

خوشا آنکه که استغنای مستی / فراغت بخشد از شاه و وزیرم

مبادا جز حساب مطرب و می / اگر حرفی کشد کلک دبیرم

در آن غوغا که کس کس را نپرسد / من از پیر مغان منت پذیرم

قراری کرده ام با می فروشان / که روز غم بجز ساغر نگیرم

من آنگه بر گرفتم دل ز حافظ / که ساقی گشت یار ناگزیرم

بی رخ سرو روان من گل و گلشن چه کنم / زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت / نیست چون آینه ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر / کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت که چنین می جهد از پردهٔ غیب / تو بفرما که منی سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور / چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست / من درین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده ایم / روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم

بعکس بر صف رندان نظری بهتر ازین / بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت آن لطف که میفرماید / سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

دل بآن رود گرامی چکنم گر نکنم / مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق / برو ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین

من که گویم که قدح گیر و لب ساقی بوس / بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید / گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین شاخ نباتیست بچین / که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت / همت درین طلب ز در می فروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند / ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد / چشم عنایتی بمن دردنوش کن

پیرت در قبای زرافشان چو بگذری / یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

وله

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من / ور بگویم دل بگردان رخ بگرداند ز من
روی رنگین را بهر کس مینماید همچو گل / گر بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
چشم خود را گفتم آخر یکنظر سیرش ببین / گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح / ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود / کام بستانم از او یا داد بستاند ز من
دوستان جان دادم از بهر دهانش بنگرید / کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من
ختم کن حافظ که گر زین دست باشد درس غم / عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

وله

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن / کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گویی که در باغ / چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمش مشکل برم جان / ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست / نگشته هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده / دلت در سینه چون در سیم آهن

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز / برآید همچو دود از راه روزن
بیا ای شمع اشک از چهره رها / که شد راز دلت بر خلق روشن
دلم را مشکن و در پا مینداز / که دارد در سر زلف تو مسکن
چو دل در زلف تو بستست حافظ / بدینسان کار او در پا میفکن

وله

چندانکه گفتم غم با طبیبان / درمان نکردند مسکین غریبان
یارب امان ده تا باز بیند / چشم محبان روی حبیبان
آن گل که هر دم در دست بادست / گو شرم بادت از عندلیبان
درج محبت بر مهر خود بین / یارب مبادا کام رقیبان
ای منعم آخر بر خوان وصلت / تا چند باشیم از بی نصیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم / نتوان نهفتن درد از طبیبان
حافظ نگشتی شیدا اینچنین / گر می شنیدی پند ادیبان

وله

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن / تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو / رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

۱۷۴ برگ

غم دل چند توان خورد که ایام نماند / گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو / اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام / دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمایی دوش / از جم و جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل / تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

خدا را کم نشین با خرقه پوشان / رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست / خوشا وقت قبای می فروشان

چو مستم کرده مستور منشین / چو نوشم داده زهرم منوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری / گرانیهای مشتی دلق پوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم / که صافی باد عیش دردنوشان

بیا و ز غبن این سالوسیان بین / صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش / که دارد سینه چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن / در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن